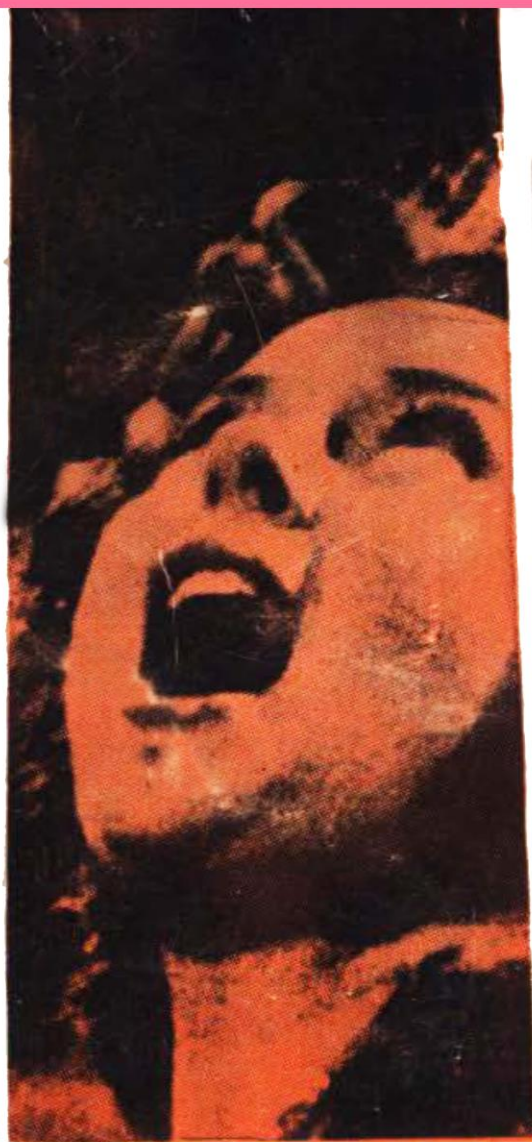




ادوارد اس۔ مونگتری

میخواہم زندہ بمانم

ترجمہ فروغ مصباح زاودہ



.... دختری حساس و با هوش که
میتوانست خادمی برای جامعه باشد
شیطانی از آب درآمد و سبب به وجود
آمدن یکی از غم‌انگیزترین داستانهای
جنائی دنیا شد

ادوارد - اس - مونتگمری

برنده جایزه پولیتزر بخاطر همین کتاب

میخواهم زنده بمانم!

ترجمه :

فروغ مصباح زاده



سازمان کتابهای پرنده آبی

تهران - میدان شهناز - مؤسسه مطبوعاتی اشرفی - تلفن ۷۴۰۵۳

۱۳۴۰	چاپ اول
۱۳۴۳	چاپ دوم
۱۳۴۳	چاپ سوم
۱۳۴۴	چاپ چهارم



حق چاپ محفوظ است

این کتاب در ۵۰۰۰ جلد بتاريخ اسفندماه ۱۳۴۴ بـسرمايه
موسسه مطبوعاتي اشرفي در چاپخانه درخشان بچاپ رسيد.

مقدمه

باربارا گراهام زنی که سه بیار باطاق
گاز رفت . انسانی بود با استعداد، علاقه زیادی
بمطالعه داشت ، به دین خود مؤمن بود و از
زیبائی های طبیعت لذت میبرد .

دختری حساس و باهوش که میتوانست
خادمی برای جامعه باشد شیطانی از آب در
آمد و سبب بوجود آمدن یکی از غم انگیزترین
داستانهای جنائی دنیا شد .

باربارا گراهام مادری بود که هیچوقت
شانس سرافش نمیرفت . برای زندگی در این
دنیا که بقول خودش « رحم و شفقت ندارد »
از لحاظ معنوی خیلی ضعیف بود . او هرگز
از محبت های پدری بطور کامل برخوردار نشد
و قبل از اینکه از نوازش های شوهر لذت ببرد
همسرش او را ترك کرد

در نتیجه مجبور شد بکارهای نامناسبی
دست بزند و بمرد های بیگانه پناه ببرد تا
بتواند هزینه زندگی خود و بیگانه فرزندش را
تأمین کند .

وقتی باربارا را باتهام قتلی که اتفاق
افتاده بود گرفتند جمعی مخالف وعده ای به
طرفداری از او، شروع بفعالیت کردند .
در این میان خبرنگار زبردستی بنام
مونتگمری که بواسطه نوشتن اخبار مربوط به
باربارا گراهام شهرت زیادی کسب کرده بود
ناگهان برخلاف روزهای گذشته که باربارا را
گناهکار معرفی میکرد نوشت « باربارا قاتل
نیست ، او فدای گذشته تاریک خود شده
است » .

از آن پس مونتگمری تمام مساعی خود را
برای تبرئه زنی که خود را بیگناه میدانست
و میخواست زندگی آرامی داشته باشد بکار
برد .

داستان غم‌انگیز باربار گراهام هنوز
در محافل قضائی آمریکا مورد بحث است .
خانم روزولت همسر رئیس جمهور فقید
آمریکا درباره این کتاب میگوید: « مطالعه
(میخواهم زنده به‌انم) برای همه ارزش دارد.
این کتاب ثابت میکند که هنوز دستگاه قضائی
کاملاً عادلانه نیست و ماهرگز نباید مطمئن
باشیم تمام قضاوت‌های ما صحیح است » .

دوران خوشی

بار بار ایش از شش سال نداشت ، برای او خیلی زود بود
بفهمد باغی قشنگتر و خانه‌ای بهتر و خیابانی تمیزتر از محلی که
در آن زندگی میکنند در دنیا وجود دارد .

در چهار دیواری خانه خودشان بزرگ شده بود ، سیمهای
خاردار هیچگاه باو اجازه نمیداد بیاهوائی که ممکن بود نظرش
را جلب کنند وارد شود .

هر روز صبح بار بار اگلهای وحشی اطراف منزل را
بوم میکرد . عاشق رقص و آواز بود . قوطی‌های خالی آبجو را بیکدیگر
میکوبید و با آهنگ آنها آوازی را زیر لب زمزمه میکرد .

او معنی آنچه را که میخواند با تمام وجودش میفهمید و احساس
می کرد ولی گداز گداز ، کسانی که قوطی‌های خالی آبجو را

میخواهم زنده بمانم

بطرف سیمهای خ-اردار پ-رتاب می کردند یا گلها را بطرز وحشیانه ای چنك میزدند و میچیدند و یا درجاده خاکی محله با یکدیگر دعوا می کردند چیزی از آنچه بار بار هر روز میخواند نمی فهمیدند.

پدرش از اینکه اوساعتها دور گلها میچرخید و آواز میخواند ناراحت میشد و میگفت :

«کوچولوی عزیزم، سرت گیج میرود، بازی با گلها هم اندازه ای دارد، بیا صبحانه ات را بخور،» .

چشمهای محزون این مرد بلند قامت هیچوقت اندوهی را که در آنها خوانده می شد مخفی نمیکرد و حتی لذت شوخی و بازی با یگانه دخترش هم نمیتوانست این اندوه آشکار را پنهان سازد .

صبح آنروز هم مانند روزهای دیگر، پدر بار بار چند مرتبه او را صدا کرد و چون جوابی نشنید بیباغ رفت و دخترش را که از او میگریخت دنبال کرد و بعد از طی مسافتی او را گرفت .

بار بار از گردن او آویزان شد و صورت خسته اش را چند بار بوسید .

پدرش درحالی که میخندید گفت :

« دخترم مگر درخت هستم که از من آویزان می شوی ، وارد اطاق شدند و بعد از خوردن صبحانه باكمك یکدیگر ظرفها را با شپزخانه بردند .

پدر بزرگ بار بار که مبتلا به پا درد بود نمیتوانست مانند نوه اش بر قصد و شادی کند و بار بار از اینکه پدر بزرگی عاجز

میخواهم زنکده بمانم

دارد رنج میبرد .

در کمتر از یک ربع ساعت ظرفها شسته شد و بعد مانند هر روز بابا پرچم قرمز رنگ خود را برداشت و بدست باربارا داد و باتفاق بطرف ایستگاه راه آهن رفتند.

او از داشتن دختری که مانند يك سرباز قدم برمیداشت بخود می بالید . همیشه در طول راه به باربارا سفارش می کرد که مبادا نزدیک ترن برود و این توصیه هر روز تکرار می شد.

در ایستگاه بابا بکار خود مشغول میشد و باربارا با سنگهای ریز کنار ریل بازی میکرد و بمحض حرکت ترن دستهای کوچک خود را تکان میداد و با مسافران خدا حافظی می کرد.

در ایستگاه پدرش پرچم قرمز را برای توقف مردم و ماشین ها پائین می آورد و بعد از عبور ترن با آنها اجازه حرکت می داد .

باربارا از این عمل پدر بفکر فرو میرفت و بخود میگفت : « پدرم مردم مهمی است ، هر چه بخواهد میکند ، راستی در دنیا چند نفر هستند که پرچم قرمز دارند ؟ پدرم خیلی آدم مهربانی است ؛ مگر کس دیگری جز بابام پیدا میشود که رختخوابم را درست کند و رویم را بپوشاند ؟ »

عصر آن روز طبق وعده ای که بابا داده بود باربارا لباس خود را مرتب کرد و باتفاق پدرش بیایگی که پر از اسباب بازی و وسائل تفریح بچه ها بود رفتند .

وقتی باربارا روی اسب چوبی یکی از چرخ های گردان نشست رو پدرش کرد و گفت :

« بابا ، میتونی با تکان دادن پرچم قرمز ، نگذاری اسب

میخواهم زنده بمانم

حرکت کنند؟

اسب چوبی بالا و پائین میرفت و دور محوری میچرخید.
آهنك ملایمی که مورد پسند دخترك بود بگوش میرسید وقتی
اسب بطرف بالا متوجه میشد تمام منظره باغ بچشم میخورد و
در آن موقع بود که لذت سراپای وجود بار بار را فرا میگرفت.
ساعت هشت شب دخترك كوچك در حالی که پرچم قرمز را
بدست داشت با پدرش از باغ خارج شدند و بطرف منزل محقر
و محله کثیف خودشان رفتند.



مرک پدر

راستی چطور میتوان احساسات کودکی را که هنوز در باره
زندگی چیزی نمیداند در مقابل از دست دادن عزیزترین کسانش
شرح داد؟

بار بار ایش از هفت سال نداشت که پدرش مرد. بابا بزرگ
هم صلاح نمیدانست که بار بار در تشییع جنازه پدرش شرکت کند.
ولی او با اصرار دسته گل قشنگی درست کرد و بروی جسد
گذاشت و پرچم قرمز را هم که در نظر او مظهر قدرت بود کنار
تابوت پدرش نهاد.

وقتی بخانه بازگشت همه چیز غم انگیز و طاقت فرسا بود
بخصوص وقتی بار بار با عمه اش که برای دیدن او آمده بود مواجه

میخواهم زنده بمانم

شد، پی برد که از آن دقیقه دیگر از پدر خبری نیست و باید بتنهائی زندگی کند .

عمه‌ری روی‌صندلی لمیده و بطری خالی آبجو را که تا ته خورده بود با دست تکان میداد بمحض دیدن باربارا بطری را روی میز گذاشت و گفت :

– «منو میشناسی؟ عمه تو هستم» .

دختر ك جوابی نداد و خیره‌خیره‌باو نگاه کرد
عمه باصدای خشن خود به سخنانش ادامه داد و گفت:
– «مرا عمه‌فرتی فرستاده – راستی بگو ببینم چرا اینقدر دیر خونه اومدی؟»

سکوت باربارا و اینکه عکس‌العملی از خود نشان نمیداد
اورا عصبانی کرد. از جای خود برخاست و پیازی را که روی
سکوی آشپزخانه بود برداشت و با چاقو آنرا از وسط برید و
سپس نعره‌ای کشید و گفت :
– «بیا اینجا» .

باربارا ترسیده بود. خودش را بطرف آشپزخانه کشید.
ولی قبل از اینکه بتواند نقشه فرار را عملی کند عمه خود را باو
رساند و پیاز نصفه را بصورتش مالید. بوی تند و زننده پیاز اشك
از چشمان دختر ك سرازیر کرد. فریاد زد و میخواست خود را خلاص
کند ولی دستهای قوی عمه محکم او را چسپیده بود باربارا ناچار
تسلیم شد و حرکتی نکرد .

عمه باعصبانیت گفت:

«گوشه آشپزخانه بنشین و تا من اجازه ندهم تکان نخور
اگر حرکت کنی نصف دوم پیاز را هم بصورتت می‌مالم – فهمیدی

میخواهم زنده بمانم

باید هرچی می‌گم گوش کنی.

برای چند ماهی، مدرسه تنها پناهگاه باربارا بود. از اینکه میتوانست با بچه‌ها بازی کند و آواز بخواند و حتی تکالیف مدرسه را انجام دهد خوشحال بود.

تمام این لذات وقتی عصرها بخانه عمه‌ری میرفت مبدل بشکنج و ناراحتی میشد.

در منزل، عمه‌ری یا اصلاً با او توجهی نمیکرد و یا با کمترین بهانه‌ای او را کتک میزد و با م. الیدن پیاز بچشمهایش او را زجر میداد.

باربارا بدون اینکه عکس‌العملی نشان بدهد بعد از کتک خوردن صورت خود را می‌شست و پس از گریه زیاد بخواب میرفت حتی در خواب هم صورت تمسخرآمیز عمه‌اش را میدید که می‌گفت:

«اگر حرف مرا گوش نکنی بصورتت پیاز می‌مالم».

در موقع خواب همیشه ناراحت بود، دائماً در جای خود می‌فلطید و فقط وقتی زندگی خوش و کوتاهی را که با پدرش داشت خواب میدید ساکت بنظر میرسید.

در مواقعی که عمه‌ری در منزل نبود زندگی باربارا ناراحت‌کننده و سخت بود. چون بیماری پدر بزرگش روز بروز شدت مییافت و ناله‌های او در روحیه دختری که همه چیز علیه او قد علم کرده بودند تاثیر ناگواری باقی می‌گذاشت، نه‌اسر گرمی باربارا کتاب بود. وقتی کتابی از کتابخانه قرض میکرد و بخانه میبرد خود را خوشحال میدید و همه چیز آن، از آسمان، رنگها و شکلهای بنظرش عالی میرسید.

میخواهم زنده بمانم

وقتی شعر «بهشت کودک» را میخواند بدنیای تازه، دنیائی که عشق و محبت و درك دیگران بود وارد میشد .
از خواندن شعر لذت میبرد گوئی شاعر اشعارش را فقط برای او سروده است .
البته نمیتوانست تمام وقت خود را صرف مطالعه کند گاه تنها می نشست و بحر کات عمه رلی و خاطرات خوش زمانیکه با پدرش بایستگاه راه آهن میرفت میاندیشید .
بعضی روزها بمحل کار پدرش میرفت تا شاید روح پاپارا به بیند و وقتی در آنجا اثری از او نمی یافت میان بچه ها میرفت و با حسرت بچرخ گردان واسبها که بطرف بالا و پائین حرکت میکردند می نگریست .
چشمهای پر از تمنای او سبب میشد که مردم از روی ترحم باو پول بدهند تا سوار اسبها شود .



بدنبال پناهگاه

بالاخره يك روز زندگی برایش غیر قابل تحمل شد و ناچار
بمنزل عمه دیگرش که فرتی نام داشت گریخت و بالحنی مظلومانه
اعتراف کرد که از منزل فرار کرده است.

عمه فرتی نگاه تأسف آوری به باربارا که دم در آشپزخانه
کتاب بدست ایستاده بود کرد و گفت : « ولی دختر کوچکی که
از منزلش فرار میکند باید تمیز باشد تا دیگران او را دوست
بدارند » .

باربارا برای اینکه موضوع را عوض کند پرسید : « آیا
میخواهید مرا حمام کنید ؟ » عمه فرتی جواب داد « بله چنین
خیالی دارم . »

میخواهم زنده بمانم

باربارا دوباره پرسید: «آیا ممکن است من اینجا پیش شما بمانم؟» عمه فرتی با کمی تردید گفت:

«امشب مانعی ندارد ولی فردا باید بخانه خودت بروی. چون اطاقی برای نگهداری تو ندارم، و بعد در حالی که چشمهایش پر از اشک شده بود بطرف دخترک رفت و صورتش را بوسید.

عمه فرتی بعد از حمام کردن باربارا، غذای لذیذی باو داد و او را برای خرید لباس بمغازه بزرگی برد و دامنی قشنگ با یک بلوز آبی رنگ، برایش خرید، در همان موقع که عمه فرتی بلوز آبی را میخريد باربارا بیاد یکی از کتابهایی که خوانده بود افتاد. عصر آن روز فرتی او را بخانه عمه رلی برد و پس از چند روز او را بمدرسه ای که توسط تارک دنیاها اداره میشد سپردند.

مدرسه سنت مری محیطی ساکت و آرام داشت چمنهای سبز و درختهای کهن و عطر گلها برای باربارا لذتبخش بود.

دختران تارک دنیا صمیمی و مهربان بودند زیاد سؤال نمی کردند و در اوائل از گریه باربارا جلوگیری نمینمودند.

باربارا از محیط مدرسه خوشش میآمد و از زندگی خود راضی بود ولی پیوسته بخود میگفت: «اینهم دوامی نداره، بالاخره یک چیزی باز وضع را بهم میزنه!»

حدس او درست بود، چون بعد از چندماه باو خبر دادند که باید مدرسه را ترک کند و نزد عمه رلی بازگردد و ضمناً باو خبر دادند که دو روز قبل بابا بزرگش مرده.

از شنیدن خبرهای ناگوار تعجبی نکرد چوق قبلا پیش-بینی کرده بود، ولی نتوانست بفهمد چه ربطی بین مردن بابا بزرگ

میخواهم زنده بمانم

با رفتن او بخانه دارد.

عمه‌ری با او مهربان تر شده بود و حتی از مدرسه و شعر و شاعری و مطالبی که مورد پسند باربارا بود سؤال می‌کرد و باینوسیله میخواست با او طرح دوستی بریزد.

عمه‌ری اشعار مبتدلی برای او میخواند و میخواست نشان دهد که از شعر و شاعری سر رشته دارد. ولی وقتی فهمید باربارا از اشعار او خوشش نمی‌آید دوباره داد و فریاد و فحاشی را شروع کرد.

در اینجا بود که باربارا باز نصف پیاز را جلوی چشمان خود مجسم کرد.

اما مدتها بود که عمه‌ری از تنبیه «پیازی» خودداری میکرد. شاید برای این بود که میدید امروز بروز بزرگتر می‌گردد، در هر حال زندگی با زنی که پیوسته دهانش بوی مشروب میداد کار آسانی نبود.

عمه‌ری مست می‌کرد و برقصهای دیوانه‌واری میپرداخت، فریاد میکشید و گاهی عصبانی میشد و میگفت: «من بیچاره باید با دختری که در عمرش نخندیده و دائماً از خانه فرار میکند سرکنم».

باربارا چند دفعه فرار کرد و یکمرتبه پلیس او را در پارک شهر روی نیمکتی در حال خواب پیدا کرد و بکلانتری برد.

روز بعد عمه‌ری او را از کلانتری خارج کرد و بمدرسه‌ای که در آن دختران فاسدالاخلاق را تربیت میکردند برد.

عمه‌ری ضمن معرفی باربارا بمدرسه گفت: «این دختر خانم! دختری است بی‌ادب که علاقه زیادی

میخواهم زنده بمانم

بفرار دارد».

باربارا که تا آن موقع ساکت در گوشه‌ای ایستاده بود يك مرتبه فریاد زد :

«مرا بمدرسه مذهبی بفرستید از آنجا فرار نمیکنم».
مدیره با عصبانیت گفت:

«ساکت شو تو باید اینجا بمانی و یاد بگیری که بدون اجازه حق حرف زدن نداری».

باربارا که از داد و فریاد نتیجه نگرفته بود با اصرار و خواهش دست عمه‌اش را گرفت و گفت :

«اگر نمیخواهید من پیش شما باشم لااقل مرا بمدرسه مذهبی بفرستید. با خواهرهای دینی و شاگردا آشنا هستم».

بالاخره او را در آن مدرسه نگهداشتند، اینجا هیچ بمدرسه سنت مری شباهتی نداشت. محیطی خشک و مقرراتی و دخترانی بی بند و بار داشت. باربارا در صدد برآمد قبل از اینکه مانند سایر دخترها ناراحت شود از آنجا فرار کند.

قبل از انجام نقشه خود به عمه‌ری نامهای نوشت و خواست که او را بخانه‌اش ببرد و قول داد که دختر خوبی باشد و هیچگاه از خانه فرار نکند. مدتها گذشت و جوابی نیامد.

بالاخره، با دخترهای دیگر مشورت کرد تا راه فراری پیدا کند. هم‌اتاق او که در ضمن سمت بزرگتری بچه‌ها را هم داشت گفت: در اینجا دخترانی را که بی تربیت و غیر قابل اصلاح باشند اخراج میکنند و این تنها راه فرار از این زندان است. باربارا از راهی که پیش‌پایش گذاشته بودند بدش نیامد و از فردای آنروز دختری بتمام معنی فاسد شد لباسهایش را کثیف

میخواهم زنده بمانم

میکرد و کفشهای گلی خود را بدیوار پرت میکرد و سر میز غذا سرو صدا راه می انداخت و برای اینکه بی نظمی را به منتهی درجه برساند روزی دست مدیره مدرسه را چنك زد .
مدیره مدرسه که از رفتار او بتنك آمده بود عمه رلی را بمحل کار خود خواست و باو گفت که برادر زاده اش اصلاح شدنی نیست .

رلی با قیافه معصومانهای پرسید:
«پس من باید چکار کنم؟»
قبل از اینکه مدیره مدرسه حرفی بزند، باربارا با انگشت عمه اش را نشان داد و گفت:
«بهترین راه اینست که خود شما مدتی اینجا بجای من بمانید تا اصلاح شوید».

مدیره مدرسه در حالیکه بصندلی تکیه میکرد گفت:
«دختر كوچك، اگر اخلاقت را درست نکنی، بوضع بدی دچار خواهی شد».

باربارا در حالیکه سر خود را تکان میداد گفت
«دخترهای این مدرسه و من اغلب درباره عاقبت کارمان صحبت میکردیم و باین نتیجه رسیدیم که طرز تربیت شما سرانجام ما را بدبخت میکند و حتی بزندان میفرستد».

در خانه عمه رلی

بعد از اینکه بار بار با بمنزل عمه رلی بازگشت رفتار گذشته خود ادامه داد.

ولی عمه رلی رویه تازه‌ای پیش گرفته بود و کمتر با او جدال میکرد. تقریباً بکار هم دخالت نمیکردند.

بار بار اکثر اوقات خود را صرف مطالعه درسهای مدرسه میکرد و گاهی بدیدن عمه فرتی میرفت.

اکثر همکلاسهای او از سوابقش باخبر بودند و درگوشی راجع باو حرف میزدند و برای اینکه بیش از پیش آزارش دهند کارهای او را در جلو خودش مطرح میکردند و میخندیدند دستهایی که در نتیجه ظرفشوئی و جبارو لطافت خود را از

میخواهم زنده بمانم

دست داده بودند و لباسهای کهنه و پاره پاره اش نقاط ضعفی بود که شاگردها برای مسخره کردن او از آنها استفاده میکردند.

او سعی داشت خود را اصلاح کند ولی خطاهای گذشته و وضع ناجور مدرسه اجازه نمیداد او دختری فرشته صفت شود ولی با تمام این ناملایمات علاقه بکتاب را حفظ کرد.

هنکام فراغت در باره پدر و مادر و مناظر زیبا و آنچه مورد پسندش بود اشعاری میساخت ولی در تمام آثارش جنبه تصنعی بچشم میخورد زیرا هرگز نتوانست خود را جای کسی که واقعا از تمام مزایا بهره مند باشد بگذارد.

کار مدرسه و خانه بقدری زیاد بود که او نمیتوانست بچیزهای دیگر برسد. با وجود این عمه رلی از او ناراضی بود و میگفت: «هیچ بکار خانه نمیرسی!» و فریادکنان اعتراض میکرد «اینجا درست مثل خانه موش شده، آدم رغبت نمیکند پا توش بگذارد، راستی عجب دردسری برای من شده ای، بعد باو نزدیک میشد و میگفت:

«از موقعیکه عمه فرتی گفته تو دختر خوشگلی هستی، پاک خودت را گرفته ای و خیال میکنی فرشته شده ای».

یکروز باربارا در مقابل حملات لفظی عمه اش تاب نیاورده و گفت: «کی من چنین ادعائی کرده ام؟» عمه رلی با قیافه عبوسی جواب داد: «تو میخواهی همه چیز را از من پنهان کنی ولی من بخوبی میدانم که دائم با پسرهای مردم در گردش و تفریح هستی، باربارا با چشمان اشک آلود گفت:

«عمه بخدا تا امروز با کسی بیرون نرفته ام حتی کسی هم از من چنین درخواستی نکرده است».

میخواهم زنده بمانم

عمه ول کن نبود و مرتباً میگفت: «این دفعه اگر ترا با پسری به بینم مچ دستت را میگیرم و بجائی میفرستم که نتوانی باسانی از آنجا فرار کنی - بیخود مرا احمق ندان و خیال نکن که نمیفهمم منظورت از رفتن بکتابخانه چیست.»

باربارا کتابهایی را که از کتابخانه گرفته بود نشان داد و گفت: «آنجا میروم، برای اینکه محیط آرامی دارد.»

حرفهای باربارا عمه‌ری را قانع نکرد باو دستور داد هر روز مستقیماً از مدرسه بخانه بیاید و بنظافت منزل و شستشوی ظروف بپردازد.

باربارا که طاقت اینهمه ظلم را نداشت روزی بسر عمه‌اش فریاد زد و گفت: «تو خیلی بمن حسادت میکنی، چون من جوان و خوشکلم و تونیستی، عمه‌ری از این حرف عصبانی شد و خواست باو حمله کند ولی باربارا کتابها را دستش گرفت و گفت: «اگر نزدیک شوی تمام را بسرت میکوبم.»

عمه‌ری در گوشه‌ای نشست و زیر لب بطوریکه باربارا بشنود گفت: «از دختری که هر روز بصفحه فروشی برود باید چنین انتظاراتی داشت.»

باربارا با رنگ پریده جواب داد حتماً شما اشتباه کرده‌اید همه کارکنان صفحه‌فروشی مردمان خوب و نجیبی هستند مخصوصاً صاحب‌پیر آنجا خیلی بمن محبت میکند، پیر مرد چون میداند من پول برای خرید صفحه ندارم اجازه میدهد که آنجا بنشینم و آنچه را دوست دارم گوش کنم.»

عمه در جوابش گفت خیر لازم نیست، تا اجازه بعدی من حق نداری با آنجا بروی! بعد درحالی که ظرفهای کثیف را باو

میخواهم زنده بمانم

نشان میداد گفت زود شروع کن ، همه را باید تمیز کنی ، وقت من بخانه بر میگردد باید همه جا تمیز باشد .

وقتیکه خانم رلی خانه را ترك کرد بار بار شروع به شستن ظرفها کرد یکی از بشقابها که زیاد کثیف بود و چربی آن با سانی پاك نمیشد بار بار را عصبانی کرد و با شدت تمام آنرا بزمین کوبید و شروع به خندیدن کرد سپس چندین ظرف را بهمین طریق شکست و خندید در ضمن قطرات اشك هم از چشمان قشنگش سرازیر شد و بعد بطرف اطاقش دوید و خودش را بروی تخت انداخت و گریست بالش از اشکش خیس شد ، وقتی بخود آمد دید مقداری از ملافه را در دهانش جمع کرده است . پس از ساعتی دوباره بفکر فرورفت معلوم بود تصمیمی گرفته از جایش برخاست دوباره با شیز خانه آمد تمام ظروف را شست و اطاقها و آشپزخانه را پاك کرد و بعد شروع بتمیز کردن شیشه ها و درها نمود . در واقع خانه از تمیزی میدرخشید همه چیز بجای خودش گذاشته شد حتی اشغالها را بیرون برد و حیاط را جارو کرد . بار بار این کارها را میکرد تا شاید عمه اش مانع رفتن او بکتابخانه و صفحه فروشی نشود . بعد از اینکه همه کارها تمام شد روی صندلی آشپزخانه نشست و از خستگی دستها را زیر سرش روی میز گذاشت و بخواب رفت فردا صبح بار بار با همان وضع از خواب بیدار شد ، هنوز عمه رلی بخانه برنگشته بود با تأسف زیاد کارهایش را کرد و بمدرسه رفت ولی عصر که بمنزل آمد عمه رلی را ندید . این وضع خیلی برای بار بار خسته کننده شده بود و مدرسه رفتن هم حکم شکنجه را پیدا کرده بود... و تنها راه چاره فرار از این وضع بود.

وقتیکه بار بار با سانسفرانسيسكو رسید کمتر از يك دولار

میخواهم زنده بمانم

داشت چون ۲۵ سنت آن را روژ لب خریده بود، جلوی آینه یکی از منازمه‌های استاد روژ را بدش مالید و گفت با ما الیدن روژ خیلی بزرگتر از چهارده سال نشان میدهم البته بیست سال نه لا اقل هیجده ساله میشوم .

بعد شروع کرد براه رفتن و عابری را که از پهلوی او میگذشتند نگاه میکرد با خودش فکر میکرد آیا این آدمها تا حال ترن سوار شده‌اند و پدرش را که پرچم قرمز دنگ بدست داشته دیده‌اند ، آری-آ آن دختر کوچک را که با دستهایش با آنها خدا حافظی میکرد بیاد میآورند و بعد از اینکه پدرش مرد آیا آنها تعجب نکردند از اینکه مرد دیگری بجای پدرش پرچم قرمز را بدست گرفته بود ؟

تاظهر بقدم زدن درخیا بانها پرداخت، خستگی تمام وجودش را فرا گرفته بود، ولی هیچ احساس گرسنگی نمیکرد . اوفقط در این فکر بود که شغلی پیدا کند، با خودش گفت :
چه کاری از دست من ساخته‌است؟ منشی گری؟ فروشنده گی تلفنچی؟ پیشخدمتی؟ ...



هنوز خیلی زود است

مثل اینکه پیشخدمتی بهتر از هر کاری است. ولی آ یادستهای ظریف من طاقت ظرف شوئی را خواهند داشت؟ نه. بهتر است بیاری که قبلا موقع عبور در گوشه خیابان دیدم بروم و پیشخدمت بار بشوم.

برداشتن سینی مشروب خیلی مشکل نخواهد بود، دلشیک گوشواره بلند الماس میخواست که او را بزرگتر نشان دهد. بالاخره پیش صاحب کافه رفت و تقاضای کار کرد. صاحب کافه نظری باو افکند و گفت چند سال داری؟ باربارا بالحن جدی گفت ۱۸ سال ولی البته کوچکتز نشان میدهم، صاحب کافه گفت: خوب لابد تو از کار کردن در کافه با اطلاعی؟ باربارا جواب داد:

میخواهم زنده بمانم

من قبلاً جای دیگر کار کرده‌ام و نکات بار را خوب میدانم موقمی که مشتری وارد کافه میشود بالبخند جلو میروم و سؤال میکنم چه میل دارد سپس در کتابچه مخصوص مینویسم. اینطور نیست؟ صاحب بار با تمسخر گفت بلی تو پیش خدمت خوبی در منزل بوده‌ای. بار بار که خیلی عصبانی شده بود و در عین حال نزدیک بود از گرسنگی غش کند گفت من خیلی درستکار هستم اگر مرا قبول کنید پشیمان نخواهید شد. صاحب کافه که جری‌ن‌امیده میشد بمردی که پشت بار ایستاده بود گفت:

— چرا با دخترک سر بر می‌گذاری؟ معلوم است که او چهارده سال ندارد، مردی که روی صندوق نشسته بود و با گیل‌اس مشروب‌بی که در دست داشت بازی میکرد گفت: نباید باو کاری بدهید.

صاحب کافه گفت برو پیش او اگر قبول کرد بیا فوراً بتو کار میدهم، مرد که دانی فر بس نام داشت بدخترک اشاره کرد که برای مذاکره بکافه دیگری بروند بار بار با کمی تردید قبول کرد و باهم وارد یک رستوران «سلف سرویس» شدند دانی فر بس قهوه‌ای برداشت و به بار بار گفت تو میتوانی هر چه میل داری برداری چون تو باید رشد کنی.

بار بار وضع خود را از اول تا آخر برای فر بس شرح داد ولی فر بس فقط سری تکان داد و گفت با این کارهایی که تو میکنی من مخالفم و عقیده دارم که هر چه زودتر بمنزلت برگردی والا بزودی دختری ول کرد و بی‌آبرو خواهی شد.

بار بار گفت مگر از آنوقت تا بحال شما بحرفهای من گوش نمیکردید. باز فر بس اصرار میکرد و میگفت «ولی بالاخره آنجا منزل

میخواهم زنده بمانم

تو ست باید برگردی، باربارا تصمیم بیازگشت نداشت ساکت ماند و فربس گفت مادر من و من در يك آپارتمان کوچکی زندگی میکنیم يك ايوان اضافی داریم ولی بلافاصله حرفش را ناتمام گذاشت و پس از لحظه ای گفت اگر مردم بفهمند تو در خانه من هستی کاری برایت پیدا نمیشود. بعد کیف چرمیش را از جیب درآورد و ۳ دلار در مشت باربارا گذاشت و گفت بهتر است بخانه ات برگردی.

باربارا گفت من پول لازم ندارم کار میخواهم نه کمک، فربس گفت خیلی خوب پول را برای غذا بپرداز و بعد هم بطرف در روان شد و چشمتی به باربارا زد و وارد خیابان گردید باربارا باو نگاه میکرد و پیش خودش میگفت چقدر مرد خوبی بود کاش میتوانستم پیش او کار کنم شاید هم اشتباه میکرد چون هیچوقت مردم را نمیشود شناخت ولی او خودش را برای کار و زندگی آماده کرده بود و حاضر بود هر گونه نا ملایمات را تحمل کند اما باز نصیحت آن مرد خوش قلب که میگفت تو باید بخانه ات برگردی در گوشش صدا میکرد و بی اختیار بطرف منزلش در خیابان پنجم میرفت، شب نزدیک شده بود و خیابانها خلوت بودند از بعضی خانه ها نوری بخیا بان میتابید. از کنار چمن و گلها میگذشت ولی بعلت تاریکی نمیتوانست رنگها را تشخیص بدهد از بعضی خانه ها که پنجره هایش باز بود صدای دلنواز موسیقی بگوشش میرسید. بالاخره بایستگاه اتوبوس رسید و منتظر ایستاد در همین وقت يك اتومبیل کروکی که جوانی پشت رل آن نشسته بود جلوی او توقف کرد و باربارا را با اسم صدا کرد، باربارا که انتظار دیدن آشنائی را نداشت بفکر فرو رفت و در پاسخ دادن دچار شك و تردید شد. پسر جوان گفت مرا

میخواهم زنده بمانم

لمیثناسی؟ من همشاگردی تو در مدرسه ام رسن بودم، اسم من دولی
فرب است. باربارا جواب داد یادم آمد تو دوسه کلاس از من بالاتر
بودی و وقتی مدرسه را تمام کردی گاهی برای ملاقات معلمین
بمدرسه میآمدی.

دانی گفت حالا بیا بالا پهلوی من بنشین تا بهر کجا میخواهی
برسانمت منزل من همین نزدیکیها در خیابان ششم است، حالا هر جا
بگوئی بدون دریافت پول میرسانمت، باربارا تشکر کرد و گفت
همین نزدیکیهای مدرسه کاری دارم و سوار اتومبیل شدرا ننده اتومبیل
جوانی بود شانزده ساله نسبتا قد بلند و زیبا و بلوزیقه باز و کت توید
پوشیده بود پسر جوان گفت بیا یکدفعه باهم بمدرسه برویم خیلی
دلم برای معلمین مدرسه تنگ شده.

باربارا گفت منزل ما نزدیک مدرسه است، دانی گفت پس
ترا بمنزلت میرسانم. باربارا خواهش کرد که همانجا پیاده شود
چون فکر میکرد عمه رلی هیچ خوشش نخواهد آمد که او را با یک
جوان ببیند.

دانی قبول کرد و گفت آیا میتوانم باز ترا ببینم در این
موقع چراغ قرمز شد دانی مجبور شد اتومبیل را نگه دارد و توانست
با استفاده از این فرصت در روشنائی چراغ باربارا را بخوبی ببیند
دخترک با چشمهای قشنگ و لبهای ظریف و قرمز جلوه خاصی داشت
دانی گفت ممکن است نمره تلفنت را بمن بدهی؟ باربارا گفت ما تلفن
نداریم ولی اگر میخواهی تو نمره تلفنت را بده تا هر وقت توانستم
برایت تلفن بکنم. در حالی که دانی نمره تلفن را مینوشت باربارا
هم با دستمال روژلبش را پاک کرد تا عمه رلی نفهمد.
آن شب باربارا زود بر خت خواب رفت. هنوز عمه رلی بمنزل

میخواهم زنده بمانم

نیامده بود، خانه همچنان تمیز و مرتب بود و هیچ صدائی شنیده نمیشد. ناگهان فکری بخاطرش رسید. از رختخواب بیرون آمد و کاغذی از طرف عمه‌ری برای معلمش نوشت و غیبت آنروز را بعلت کسالت ذکر کرد، بعد يك مجله مد و توالت پیدا کرد و مشغول مطالعه آن شد چون برای بدست آوردن شغل لازم بود فعلا از رموز دلربائی و زیبایی آگاه شود.

در این موقع صدای توقف اتومبیلی بگوشش رسید، صدای عمه‌ری را شناخت که وارد منزل میشد و از پله‌ها بالا می‌آمد. عمه‌ری وارد اتاق باربارا گردید و از اینکه منزل را تمیز دید خوشحال شد و گفت: آفرین دخترم خانه را خوب تمیز کردی اگر همیشه حرف مرا گوش کنی من هم همیشه عمه‌خوبی برایت خواهم بود.

باربارا که حوصله نداشت خمیازه‌ای کشید و گفت .

- خیلی خسته هستم ، می‌خواهم بخوابم .

عمه‌ری در رابست، باربارا دستهایش را زیر سرش گذاشت فکر میکرد که دیگر او بزرگ شده همه چیز را حس میکند، احساس میکرد که جسمش هم عوض شده و حالا چیزهای تازه‌ای می‌خواهد. فکر پدر و پدر بزرگش رفته رفته از مغزش بیرون میرفت و خاطره آنها محو میشد .

هر وقت عمه‌ری از منزل بیرون میرفت او میتواندست برای دانی تلفن بزند و وقت خوشی را با او بگذراند به سینما و کلوپ‌ها میرفتند و بیشتر کنار ساحل را برای گردش انتخاب میکردند و او اشارپ ابریشمی را که دانی برایش خریده بود بروی شانه‌اش میانداخت، اما موقعیکه بمنزل می‌آمد اشارپ را پنهان میکرد تا

میخواهم زنده بمانم

عمه‌اش نبیند.

تقریباً هر روز باربارا با دانی بگردش میرفت و دانی او را می‌بوسید و بدنش را نوازش میکرد، اغلب دخترها و پسرها با هم بکنار ساحل میرفتند و روی زمین دراز میکشیدند و بمعاشقه میپرداختند، باربارا با خودش میگفت: این کار آسانی نیست ولی بالاخره عادت کرد. یکشب که با دانی بگردش رفته بودند بروی زمین دراز کشید و بعد از بوسه‌ای طولانی گفت: دانی مرا در آغوش بگیر همه چیز من بتو تعلق دارد. دانی پیشانی‌اش را بوسید و گفت: چرامی ترسی من کاری بتو ندارم فقط بگو آیا مرا دوست داری؟

باربارا گفت :

«آری دوست دارم، و با بوسه‌ای بقیه حرفش را قطع کرد، ولی باربارا حس میکرد که فقط بوسیدن و در آغوش گرفتن باو لذتی نمیدهد رو بدانی کرد و گفت:

متشکرم که آنقدر پسر با شرفی هستی پس هنوز باهم دوست هستیم، دانی جواب داد البته مگر تو فکر دیگری میکردی. سپس نوک دماغ او را بوسید و گفت حالا موقع رفتن بخانه است.

باربارا با نوک پا در حالیکه کفشهایش را در دست گرفته بود که عمه‌لی متوجه دیر آمدن او نشود با طاقش وارد شد. وقتی که لباسهایش را در آورد در آینه نگاهی بقامت موزون خود کرد و از اینکه دختر خوشگل و خوش ترکیبی شده احساس لذت بی پایانی نمود.

یکساعت بعد وقتی که باربارا در رختخوابش خوابیده بود عمه‌لی چراغ اطاقش را روشن کرد و او را صدا زد و گفت :

میخواهم زنده بمانم

آیا تو با پسرها بگردش میروی؟ باربارا درحالیکه چشمهای خود را میمالید تا نور اذیتش نکند جواب داد : چه کسی بشما گفته است :

دیروز دو بعد از ظهر پسری با اتومبیل کوچکی از نزدیک منزل میگذاشت و سراغ ترامی گرفت وقتی من گفتم که تو در منزل نیستی گفت پس صبر میکنم تا از مدرسه بیاید .

باربارا گفت من اصلاً او را نمیشناسم شاید او یکی از آن پسرهای ولگردی باشد که حاضراست با هر دختری رفیق شود. عمه رلی فوراً حرقش را قطع کرد و گفت ولی تو خودت حاضری که با هر پسری بروی .

باربارا جواب داد خیر اینطور نیست ولی تو خودت بارها راجع بگردش رفتن با پسرها با من صحبت کرده و بمن یاد داده‌ای که چگونه باید رفتار کنم و معلمها هم اغلب راجع به همین موضوع ما را نصیحت میکنند.

عمه رلی گفت تو شانزده ساله تمام شده و باید خوب و بد را از هم تمیز دهی . باربارا جواب داد برای همین است که در مدرسه معلم بما یاد میدهد و دخترهای دیگر هم با او مشورت میکنند .

عمه رلی گفت من هیچ دوست ندارم تو از این موضوعات برای من صحبت کنی و دیگر میل ندارم ترا با پسری ببینم فهمیدی ؟

بعد روی باربارا را بوشانید و گفت بسیار خوب دیگر برای من اسباب زحمت نشو و هر روز خانه را همینطور تمیز نگهدار و منهم قول میدهم که بگذارم بکتابخانه بروی .

میخواهم زنده بمانم

باربارا پاسخ داد از شما خیلی ممنونم . ولی در دل گفت دیگر چه کسی مایل است بکتابخانه برود، حتی بصفحه فروشی هم علاقه ندارم .

وقتی عمه رلی چراغ را خاموش کرد و در را بست و به اتاقش برگشت باربارا از لای بالش پولهایی را که پنهان کرده بود، ماتیکش و قوطی سیگار را لمس کرد تا اطمینان پیدا کند که کسی آنها را برنداشته است .

گردشهای پی در پی که دانی و باربارا با هم میرفتند خیلی یکنواخت شده بود و مرتباً یا به ساحل و یا گاهی اوقات که منزل دانی خلوت بود با آنجا میرفتند و چون باربارا دختر خوشگلی بود و دوست دائمی او شده بود پسرهای دیگر نسبت به دانی حسادت میورزیدند .

باربارا پس از مدتی فهمید که پسریکه عمه اش درباره او صحبت کرده جو نام دارد .

جو خیلی بیشتر با دخترها آمیزش کرده بود و میتوانست خود را واله و شیدای باربارا نشان دهد . میخواست هرطور شده او را بطرف خود جلب کند ولی باربارا هنوز دانی را باو ترجیح میداد .

دانی پسری نجیب و سربراه بود و هیچوقت خیال سوئی نشان نمیداد و دائماً میگفت باید با تو ازدواج کنم و ترا از این وضع نجات دهم . و باربارا میگفت این مردم حسود نمی گذارند که ما با هم عروسی کنیم . آنها همیشه مزاحم ما هستند . فقط با تلفن میتوانیم براحتی راز و نیاز کنیم .

دانی میگفت تو اشتباه میکنی بیشتر جوان ها مثل ما با

میخواهم زنده بمانم

هم ازدواج کرده‌اند می‌خواهم هر چه زودتر خانواده‌ترا ببینم و صحبت کنم.

باربارا با لبخند تلخی جواب داد من هیچکس را ندارم جز يك عمه که او را هم نباید بحساب آورد. دانی گفت چطور ممکن است، آیا فامیل دیگری نداری؟

– يك عمه دیگر با اسم فرتی دارم ولی او خودش خیلی گرفتار است و چند بچه دارد.

دانی گفت مانعی ندارد نباید ناراحت شوی و همیشه باید بآینده امیدوار باشی و بعد دستهایش را بصورت باربارا حائل کرد و گفت برای همین من می‌خواهم هر چه زود تر با تو عروسی کنم.

باربارا او را بوسید و گفت: پس بگذار من مثل يك عروس با تو رفتار کنم و شروع بدرآوردن لباسهایش کرد حتی پیراهن زیرش را درآورد و دانی تعجب میکرد چرا این دختر بدون کمترین شرم تقریباً لخت میشود.

شب مهتابی بود و نسیم خنکی میوزید باربارا میلرزید ولی باز همانطور جلوه دانی ایستاده بود و می‌خندید و يك آهنگی که در بچگی یاد گرفته بود زمزمه میکرد. در این موقع نورافکنی بروی بدن برهنه باربارا افتاد و صدای عمه دلی را شنید که میگفت دختر بی‌شرم و پست فطرت. باربارا فریادی زد و فرار کرد او مردی را با نورافکن اجیر کرده بود که کارهای باربارا را زیر نظر بگیرد.

دانی هم درحالیکه بطرف اتومبیلش فرار میکرد میشنید که مرتباً بـ او فحش میدهند ولی درست تشخیص نمیداد. فقط

میخواهم زنده بمانم

میتوانست بخاطر بیاورد که مرد و زنی هستند که خیال میکرد آن مرد يك پلیس باشد و خود را پنهان میکرد تا مبادا او را تعقیب بکنند اگر او را بگیرند پدرش از خجالت نمیتوانست سرش را پیش دیگران بلند کند و مادرش از غصه او همیشه خجالت زده خواهد بود . دیگر زندگی برایش ارزش نخواهد داشت .

با خزیدن روی علفها و دویدن از لابلای درختها می توانست از معرکه جان سالم بدربرد . او میدانست بار بار هرگز حاضر نخواهد شد اسم او را به پلیس بگوید . همچنین ناراحت بود که دیگر نمیتواند با او عروسی کند . دلش میخواست بمیرد . او آینده خوبی داشت و بار بار فکر میکرد که زندگی در خطر است .



با داد گاه آشنا شد

قاضی گفت اگر میخواهی تبرئه شوی باید اسم آن جوان را بگوئی، باربارا جواب داد شما خیال میکنید عمه من از روی دلسوزی این کارها را میکند؟ خیر او فقط میخواهد از دست من خلاص شود. من جهنم را بخانه عمه رلی ترجیح میدهم. قاضی خیلی از رفتار باربارا ناراحت شده بود. با تنفر او را نگاه میکرد و با عمه رلی موافق بود که او دختر خراب و بدکاری است.

قاضی، باربارا را مدت دو سال بمدرسه‌ای که برای دخترهای بی‌سرپرست تاسیس شده بود فرستاد ولی باربارا اهمیت نمیداد که کجا باشد. او هنوز فکر نکرده بود آیا دانی را

میخواهم زنده بمانم

دوست دارد یا نه ؟

وقتی که اتوبوس مخصوص بطرف مدرسه میرفت بخیا بان نگاه میکرد و تمام آرزوهای خود را بر باد زفته میدانست ولی چه باید کرد. تقدیر چنین بود .

رئیس مدرسه دلش میخواست باربارا آنجا راحت باشد، روز اول باو گفت:

تو میتوانی خیلی چیزها بیاموزی هر کدام را میخواهی انتخاب کن، باربارا جواب داد :

فقط بمن بگوئید چطور میتوانم بخواب بروم . در آنجا هم باربارا اخلاص میکرد از دیوار مدرسه بیاغ مجاور میپرید و مقداری پرته-ال از درخته-ا میچید ، او هیچ علاقه ای بیاد گرفتن هنر و درس نشان نمیداد. بالاخره روزی رئیس مدرسه باو گفت تمام کارهایی که تو میکنی پپلیس را پورت میشود و اگر صلاح بدانند باز برای مدت نامعلومی اینجا خواهی ماند . ولی باربارا نمیخواست بیش از آن در آنجا بماند، دختر عاقل و درس خوانی شد و رئیس مدرسه برای قاضی نوشت که اودختر بسیار خوبی شده میتواند از آنجا بیرون برود.

چند دفعه میخواست برای دانی کاغذ بنویسد ولی فکر کرد تازه او خلاص شده حتما زندگی راحتی با پدر و مادرش دارد نباید پا در کفش او کند، دانی باید راحت باشد و بادختری مثل من معاشرت نکند .

بعد از دو سال باربارا از پلیس و قاضی خدا حافظی کرد و با مقدار پولی که از مدرسه برای کارهایی که کرده بود پس-انداز داشت بیانیفرانسپسکو برگشت و دیگر حاضر نشد روی

میخواهم زنده بمانم

عمه رلی را ببیند. اطاقی بچهار دلار در هفته اجاره کرد، البته جای خوبی نبود ولی او راضی بود چون میدید که آزاد است و کسی مزاحم او نیست.

دختری در همسایگی باربارا منزل داشت که اسمش پک بود، روزی پک پیش باربارا آمد و او را دعوت کرد باطاقش برود و با هم قهوه‌ای بخورند و صحبت کنند، باربارا قبول کرد. پک دختری خوش‌هیكل بود و پوستی گندمگون داشت و در توالت استاد بود. او باربارا را نصیحت کرد و گفت:

زیاد دور این مردم نگرده چون آدمهای خوبی نیستند، باربارا گفت فقط در جستجوی پیدا کردن کاریست و دلش نمی‌خواهد که دوباره به مدرسه برود.

پک پرسید آیا کاری را در نظر گرفته است؟ باربارا در حالیکه قهوه را تمام میکرد جواب منفی داد. پک گفت: ولی من حاضرم هر نوع کمکی که از دستم برآید برای انجام دهم. اگر دیر سراغ من آمده من پیش تو خواهم آمد. مرا دوست خودت بدان هر چه لازم داری بمن بگو و گفت بیا ترا توالت کنم. باربارا گفت باشد برای فردا چون میخواهم برای پیدا کردن کاری بروم.

باربارا پس از مدتی موفق شد کاری در مغازه بزرگی پیدا کند. یکروز صاحب مغازه متوجه شد که از صندوق پولی دزدیده شده ولی نمیتوانست ثابت کند پولها را چه کسی برداشته برای آنکه بهریک از دخترهائی که آنجا کار میکردند میگفت آتشی برمیخاست، باربارا مطمئن بود که او را هم یکی از آنهائی که پول را دزدیده‌اند بحساب می‌آورند برای این فکر

میخواهم زنده بمانم

بود که با پک موافقت کردند از آن منازه بیرون بیاید.
زمانی نامه رسان شد و مدتی آسانسورچی و گاهی هم
بکارهای جزئی دیگر میپرداخت تمام روز مشغول کار بود و
فرستی برای استراحت نداشت و انعام خوبی هم دریافت میکرد مثل
پک پولش را ببخود خرج نمیکرد و تا می توانست صرفه جوئی
می نمود. پک دوست خوبی برای باربارا بود سعی داشت باقصه
گفتن و مسخرگی او را بخنداند.

پک باو گفت اگر تو همیشه روزها کار کنی و شب ها آزاد
باشی ما میتوانیم برای صرفه جوئی بیشتر با هم در پک اطاق
زندگی کنیم. باربارا موافقت کرد چون دلش میخواست دوستی
داشته باشد که در تنهایی با او صحبت کند و بعضی مواقع به
نصیحت کسی دیگر احتیاج داشت. شب هایی که باربارا خیلی
خسته بود پک پای او را میمالید و میگفت نصیحت باید با تجربه
توام باشد.

روزی پک گفت راستی تو پر قدرت ترین آدمی هستی که
من در سانفرانسیسکو دیده ام. تلگرافها و کاغذها را با سرعت
تمام بصاحبانشان میرسانی.

باربارا گفت منظورت چیست؟ پک پس از کمی مکث گفت
میگویم بهتر است این شهر را ترك کنیم و به سانتیاگو برویم آنجا
بندر کوچکی است که ملاحان زیادی دارد یکی از دوستان من
آنجا بود و با پنج ملاح عروسی کرد و هر دو سه ماه بایکی بود
و بالاخره با یکی از ملاحان که حقیقتا عاشقش بود ماند و هنوز
هم با او زندگی میکند و خودش هم شغل پیشخدمتی را انتخاب
کرده و حالا زندگی راحت و خوبی دارند. برای تو هم پیشخدمتی

میخواهم زنده بمانم

بار خیلی مناسب است چون همیشه بآن اظهار علاقه میکردی. باربارا سؤال کرد چه موقع میتوانیم سانفرانسیسکو را ترك كنیم؟

پك گفت همین حالا، من حاضرم، چون چمدانهایم را بسته‌ام و هروقت بخواهی حرکت خواهیم کرد.

در این موقع در اروپا که شش هزار میل با آمریکا فاصله داشت جنگ شروع شده بود. و در اقیانوس کبیر هم جنگ بود و بهمین دلیل، آمریکائیا در بندر سانتیاگو تجهیزات درست کرده بودند و روز بروز بر قدرت نیروی دریائی خود اضافه میکردند و هرروز نفرات تازه‌ای برای تمرین حاضر میشدند و هواپیماها با ریختن اوراق رنگی بر روی شهر مردم را تشویق میکردند که بیشتر کار بکنند و دراین اوراق قید شده بود که برای کار کردن تجربه لازم نیست و بهر کس که خوب کار کند پول کافی داده خواهد شد.

در نتیجه مردم بیشتر بکارخانه‌ها میرفتند چون حقوق خوبی دریافت مینمودند و هرروز کشتی تازه‌ای به آب انداخته میشد و ملوانان و ملاحان زیادی چه با تجربه و چه بی تجربه مشغول کار میشدند.

شهر سانتیاگو بندر مهمی شده بود. خانه و آپارتمان خیلی کمیاب بود و صاحبان شان با قیمت‌های خوبی بمردم تازه وارد اجازه میدادند مخصوصا اگر رو بخلیج بود،

پك همه مخارج سفر را بعهده گرفت، بلیط برای دوصندلی در ترنی که به سانتیاگو میرفت خریداری کرد. باربارا هم که خود را مرتب کرده و با انعامهایی که از مردم گرفته بود

میخواهم زنده بمانم

توانست لباسی قشنگ بپوشد ، کفش و کیفی که با آن جور می‌آمد خریداری کند . زینت آلاتی بخودش آویزان کرد ، بود که جلب توجه میکرد .

باربارا میخواست گذشته تلخ را فراموش کند و بآینده امیدوار باشد و قتی که در ترن نشسته بودند باربارا شروع بخواندن اشعاری از ادوارد گیت کرد . این اشعار با وضع زندگی باربارا شباهت زیادی داشت و گوئی برای خود او سروده شده بود .

چون پول کافی برای خرید کتاب نداشت همیشه کتابهای کهنه و با اصطلاح دست دوم می‌خرید .

پك با غذائی که برای باربارا از بوفه گرفته بود نزد او آمد و گفت: خوب خودت را با کتاب مشغول کرده‌ای مگر نمی‌خواهی غذا بخوری؟

باربارا گفت: برای من خواندن بیشتر لذت دارد .



در شهر جدید

در سانتیاگو رستوران و باری با اسم زومبی در چهار راه شهر قرار داشت و چند اتاق مختلف برای نمایش و اتاقی هم برای بازی قمار در پشت صحنه نمایش داشت که مشتریهایش از در مخفی بیرون میرفتند. پسر ها با لباسهای آبی از مشتریهای تازه وارد پذیرائی میکردند و پیشخدمت های زن خیلی زیاد بودند و انعام خوبی میگرفتند ملاحان بیشتر از اشخاص دیگر با آنجا میرفتند چون اولین بار بود که از منزل و خانواده شان دور میشدند و از اینکه میتوانند با پیشخدمتهای زن آشنا شوند و خود را مشغول کنند خوشحال بنظر میرسیدند.

بار بار که یکی از آن پیشخدمتها بود توانسته بود خود

میخواهم زنده بمانم

را از شر جوانانی که با حرص و ولع او را نگاه میکردند نجات دهد ولی در عین حال با ژست‌ها و اداهای ظریف و دل انگیزش آنها را فریفته خود میکرد .

گرانی اجاره منزل برای باربارا زیاد مهم نبود چون بحد کافی پول درمیآورد تا هر چه دلش میخواست بتواند بخرد . او روز بروز خوشگلتر و جذابتر میشد و هر وقت که تعطیلاتی پیش میآمد باربارا با تفاق دوستش پک بشیکاگو یا به لاس وگاس برای تفریح میرفتند .

باربارا نمیدانست که پک به چه کاری مشغول است و باخود می گفت :

بمن مربوط نیست که از او سؤال کنم . پک همیشه پولش زیادتر از او بود و خوب خرج میکرد حتی باربارا را مهمان میکرد . در شیکاگو یکروز صبح که باربارا از خواب برخاست صد دلار روی بالشش یافت ، وقتی پک وارد اتاق شد او هم مقداری دولار در دستش بود هر دو تصمیم گرفتند که تعطیلاتشان را در تکزاس بگذرانند ولی باربارا سؤال نکرد که چه کسی این پولها را داده و گاهی برای خاطر پک حاضر میشد با پسری که دوست پک بود سه نفری بگردش بروند و این گردشها همیشه بخوشی برگزار میشد .

باربارا خیلی کار میکرد و کمتر به میهمانیها میرفت . پک از این رفتار او خیلی ناراحت میشد و میگفت : تو میهمانیها را بهم میزنی . باربارا جواب میداد :

در سانتیاگو دختر فراوان است و تو میتوانی یکی دیگر را انتخاب کنی .



میخواهم زنده بمانم

باربارا راجع به افسری که در نیروی دریائی کار میکرد و هر شب برای دیدن او بیمار میآمد هنوز چیزی به يك نگفته بود . یکروز این جوان که نامش سان بوشل بود از باربارا خواست تا با او مشروبی بخورد و باربارا گفت که کار زیاد دارد و متاسف است که خواهش او را رد میکند. سان سماجت کرد و گفت پس اگر ممکنست، بعداً پیش او بیاید. باربارا جواب داد کار که تمام شد باید بخانه مراجعت کند .

سان میشل درحالی که دو دلار انعام در سینی مشروب باربارا میگذاشت گفت من منتظر تو خواهم بود.

بالاخره باربارا و سان با هم دوست شدند ، سان جوان بسیار مهربان و کم حرفی بود و بیشتر گوش میداد و از باربارا خواهش میکرد هر درد دلی دارد برایش بگوید و باو اعتماد کند، گاهی هم با هیجان و میل شدیدی او را میبوسید. باربارا حس میکرد که حالا دیگر پشتیبان و پناهگاهی بدست آورده که هر دو آرزوی خوشبختی و سعادت یکدیگر را دارند.

روز های یکشنبه باتفاق یکدیگر بکنار دریا و یا باغ وحش میرفتند و عکسهای قشنگی باهم بر میداشتند. برای باربارا خیلی مضحك بود که برود و سر میزی بنشیند و دستور مشروب به پشخدمتی مانند خودش بدهد . آنها ترجیح میدادند که بهتل برگردند و باطاق باربارا که در طبقه آخر بود بروند و منظره شهر را که در شب خیلی جالب و تماشائی بود ببینند. در سکوتی که بر اطاق حکمفرمائی میکرد و چراغهای شهر بآنها چشمك میزدند . بیکدیگر نگاه مینمودند کشتی ها را که در کنار بندر لنکر انداخته بودند نگاه میکردند و درهمین حال برای

میخواهم زنده بمانم

آینده نقشه میکشیدند .

باربارا روزی رامجسم میکرد که زن افسر نیروی دریائی شده و زندگی راحتی در کنار شوهر مهربان و بچه‌های قشنگش میگذراند، مجسم میکرد که هر روز عصر در انتظار همسر عزیزش می‌نشیند و او را که خسته از کار باز می‌گردد در آغوش گرم خود می‌پذیرد .

آن شب آنقدر برای باربارا شب خوشی بود که به پك تلفن کرد که در مهمانی شرکت نخواهد کرد و شب را با سان در هتلی خواهد گذراند دلش میخواست با سان تنها باشد. شب را در هتلی که کنار ساحل بود گذراندند صبح که باربارا چشم‌گشود دید که سان زیر دوش است و آهنگ مشهوری را زمزمه میکند . از رختخواب بلند شد کیف سان را که روی میز بود برداشت عکس زن زیبائی را با دو بچه زیر آن دید .

گوئی دنیا را بسر باربارا کویدند، احساس میکرد که چیزی نمانده قلبش از جا کنده شود و لحظه‌ای بیش پایان زندگیش نمانده مخصوصاً وقتی که زیر عکس را خواند که نوشته بود: «پدر عزیزمان تقدیم میکنیم امضاء سیلویا و تونی و جو . زیر لب زمزمه کرد: کاش می‌مردم و اینقدر در زندگی زجر نمی‌کشیدم . سان خود را خشک کرد و حوله را پشت گردنش انداخت و با خوشروئی بیاربارا گفت: حالا حمام برای تو حاضر است و میتوانی استفاده کنی ولی باربارا همچنان ساکت و منموم روی تخت نشسته بود و فکر میکرد .

سان جلو آمد و پرسید: چه شده؟ ،

باربارا جواب داد: خیلی متأسفم کیف تو روی میز بود و عکسی

میخواهم زنده بمانم

راکه در زیر آن بود دیدم حالا دیگر خوب میفهمم. سان در حالی که برای تعویض لباس بطرف کمد میرفت گفت :
من خودم میخواستم تمام جریان را بتو بگویم .
از چشمهای خاکستری و زیبای او معلوم میشد که مرد خوشبختی نیست .

باربارا خنده‌ای که از بغض و ناراحتی درونی او حکایت میکرد به لب آورد و درحالی که کیف سان را در دست داشت گفت :
من چیزی از آن برنداشتم بیا بگیر و برو با زن و بچه‌هایت زندگی کن و بگذار من هم با بدبختی‌های خودم تنها بمانم .
سان کیف را گرفت و باربارا داخل حمام شد و تقریباً بیست دقیقه زیر دوش بود .

در این وقت سان لباسش را کاملاً پوشیده بود و بنظر خیلی دوست داشتنی و شیک جلوه میکرد .
باربارا گفت ازاینکه ترا منتظر گذاشتم معذرت میخواهم .
سان در حالیکه قیافه جدی بخود گرفته بود گفت تصمیم گرفته‌ام زنم را طلاق بدهم ، او زن خوبی است ولی هیچوقت مثل تو مرا مجذوب خود نکرده است .

باربارا آرام جواب داد « برای اینکه تو هم او را هرگز به تنهایی نیاورده‌ای ، سان بازوی باربارا را گرفت و گفت
« اگر نمیخواهی با من ازدواج کنی دوسیلی محکم بگو شم بزن و از اطاق بیرونم کن ،

باربارا با تأثر گفت « نه تو نسبت بمن خیلی خوب و مهربان بوده‌ای و از وقتی با تو آشنا شده‌ام معنی زندگی و سعادت را حس میکنم ، و هرچه راکه خواستم برآیم تهیه کردی .

میخواهم زنده بمانم

در اینجا باربارا کمی سکوت کرد و بعد با لحنی شاعرانه گفت :

«رفتار تو طوری بود که من خود را قهرمان اشعاری که از دوران کودکی بخاطر دارم احساس میکنم . توهیچوقت از گذشته من سؤال نکردی و از آنچه درباره زندگی‌ام فهمیدی یا احساس کردی ناراحت نشدی»

سان برای اینکه جبران اینهمه تعریف را بکند جواب داد:
«توهم از آنچه من درباره‌ات فکر میکردم بهتر بودی، اگر میخواهی همین‌حالا مینویسم و قول میدهم که زنم را طلاق بدهم و...»

باربارا صحبت او را قطع کرد و گفت:
«نه هرگز تو نباید اینکار را بکنی» بعد تبسمی کرد و صورت خود را جلوی لبهای سان برد و با خنده پرسید :
«بگو ببینم ، تا حالا چندبار زن گرفته‌ای؟
سان جواب داد: «فقط یک‌دفعه ولی اگر تو بخوای...»
باربارا کلامش را قطع کرد و گفت:

«نه ، من از مردیکه دو دفعه ازدواج کند متنفرم ، خواهش میکنم هرچه زودتر مرا بمنزلم برسانی».

وقتی که باربارا جریان را برای دوستش تعریف می‌نمود گریه میکرد، دوستش سر او را روی زانوش گذاشت و بطری مشروب را از دستش گرفت .

رئیس کافه از غیبت چند روزه باربارا بی خبر بود ، او پولهایش را بیخود به‌در میداد و برای آنکه از فکر سان منصرف شود به پالم اسپرینک رفت و حاضر شد با هرکسی که

میخواهم زنده بمانم

برایش پول خرج کند بیرون برود، حتی پول اطاقش را بعضی اشخاص ناباب میدادند و با اتومبیل یکی از آنها به لوس آنجلس رفت. او با ترنی که بسا نفرانسیسکو میرفت بقصد دیدن نبی لاستر که صاحب بار آنجا بود و با و سه دلار داده بود که بمنزلش برگردد، رفت ولی متأسفانه نتوانست نبی را پیدا کند چون از آنجا رفته بود. فکر کرد بهتر است با اتوبوس بشیکاگو سفر کند تا کمی از ناراحتی و غصه اش بکاهد ولی در شیکاگو هم همانحال را داشت بیشتر بیاد پدرش میافتاد و گریه میکرد او دیگر بهیچ چیز دلبستگی نداشت نه شهری، نه بکاری که در رستوران داشت، نه بمردی علاقه داشت و نه توجه داشت که چقدر خرج گران است. از هیچ جای دیگری عایدی برای او نمیرسید. بعد از چند روز که در شیکاگو بود. پک تلفنی با او تماس گرفت و گفت: باید هرچه زودتر بسانتیاگو برگردی و بهمان رستوران بیائی و با دیدن سان غصه‌هایت را فراموش کنی...

باربارا جواب داد هنوز مقداری پول برای ماندن دارم ولی پک با اصرار گفت:

تا پولهایت را تمام نکرده‌ای برگرد دلم برایت خیلی تنگ شده با وجود اینکه هزارها کیلومتر از هم دور بودند ولی باربارا توانست بشنود که پک با کسی که پهلوی اوست مشورت می‌کند.

پک گفت:

الان یکی از دوستان من اینجاست و می‌خواهد بلیط سریع السیری برای تو تلگرافی بفرستد تا هرچه زودتر حرکت کنی



میخواهم زنده بمانم

او مردی است خیلی پولدار و کمی احمق اما دوست خوبی است. وقتی باربارا به سانتیاگو رسید خیلی خوشحال بنظر میرسید حتی شوفر تا کسی که او را بمنزلش میرساند اینموضوع را فهمید، بعد از پیاده شدن باربارا يك بیست دولاری باو داد که خرد کند و يك دلار هم بشوفر تا کسی انعام داد.

وقتی با پارتمان منزلش رسید تمام دخترها و پسرها مشغول رقصیدن و آشامیدن بودند و بیشتر آنها را ملوانان و افسران نیروی دریائی تشکیل میدادند و چون بزودی عازم جنگ میشدند میخواستند آخرین روزهای خود را با دخترهای زیبا و جوان بگذرانند، آخرین صفحه رقصی که روی گرامافون قرار داده شده بود همچنان آهنگ مینواخت، هیچکس حال آن که صفحه موزیک را عوض کند نداشت، همه مست بودند، پك بمحض دیدن باربارا جلو دوید و او را در آغوش گرفت و چند بار بوسید از خوشحالی و فریاد پك همه افسران جوان بطرف باربارا رفتند و برایش کف زدند و ابراز احساسات کردند یکی از آنها گیلاس مشربی بدست او داد و قبل از اینکه باربارا بتواند گیلاس را بدهانش ببرد دیگری او را بطرف خود کشید تا با او بر قصد در نتیجه تمام گیلاس روی زمین خالی شد.

حوان مست در حال رقص مرتباً باربارا را میبوسید و بطرف اطاق خواب میکشاند. در آنجا چند نفر مرد و زن خوابیده بودند، وقتی باربارا این وضع را دید وحشت کرد و با خنده و مسخرگی او را بروی مرد و زنی که خوابیده بودند انداخت و خود را از آن معرکه نجات داد و بسالون برگشت. هنوز عده ای مشغول آشامیدن و رقصیدن بودند باربارا هم چند گیلاس

میخواهم زننده بمانم

نوشید و با ملوانان شوخی کرد و بعد کم کم شروع بدر آوردن کفش و جورابش کرد، به تنهایی میرقصید و همه برای او دست میزدند .

یکی ازدخترها زیپ پشت او را باز کرد و پیراهنش بزمین افتاد. اطاق خیلی گرم شده و دودسیگار هوای اطاق را غیر قابل استنشاق کرده بود ولی باربارا همچنان میرقصید بهرطرف که میچرخید مردی را میبوسید. برای او مهم نبود که آن مرد زن دارد یا زنش را طلاق داده. بقدری مشروب خورده بود که نمیتوانست فکرش را متمرکز کسی یا چیزی بکند وقتی خسته شد خواست هرطور شده از آن محیط دور شود و خود را به دوستش پک برساند. او را در اطاقی که جنب آشپزخانه بود با يك مرد معمولی که لباس یونیفورم به تنش نه-ود مشغول صحبت دید، وقتی که او را صدا زد پک گفت بزودی نزد تو خواهم آمد، او نمیخواست باربارا آن مرد را ببیند ولی باربارا که زن کنجکاوی بود روی نوک پا ایستاد تا مردی را که صورت بدقیافه و لبهای زشتی داشت بهتر ببیند درحالیکه بجلو می آمد از او سؤال کرد: آیا شما دوست پک هستید؟ مرد جواب داد : اسم من مك است یکوقتی با هم دوست بودیم .

پک درحالیکه بطرف درمیرفت گفت :

میخواهم ترا بیک بیفتك عالی دعوت کنم این تنها کاری است که میتوانم برای تو بکنم و هرچه زودتر باید از اینجا دور شوی .

باربارا در جواب گفت:

بدعوت تو احتیاج ندارم تو باید در جاهای دیگری که

میخواهم زنده بمانم

كمك كنى نمىكنى درموقع اداى اين جملات از روى عصبانيت ناخن هاى خود را مىجوید .

بار بار دو باره خود را جلو کشید و پرسید راستی چرا شما لباس نیروی دریائی نپوشیده اید؟

مك جواب داد: بزودی خواهم پوشید،
بار بار دا خیره خیره باو نگاه کرد و گفت فكر نکنید كه من مست هستم .

مك گفت: من بىك شاهد احتیاج دارم، تو نمیتوانی اینجا شاهدهی پیدا کنی؟

بار بار بلند شد و دستش را روى دهان مك گذاشت و گفت:
البته هر كسى در زندگى احتیاج به كمك دیگران دارد، سپس دستهایش را روى چشمهایش گذاشت و ادامه داد، گاهی كارهای خبلى سخت برای انسان پیش مى آید حالا بگو برای تو چه مشكلى روى داده ؟

مك گفت : در يك مغازه اغذیه فروشى كه در خیابان بلوم واقع است بصندوق نزديك شدم و خواستم پول ها را بدزدم .

بك گفت: چه بد لااقل مىخواستى موقعى كه مشترى كالباس مىخریت این كار را انجام بدهی .

مك گفت : بله ، هر كسى بعد از انجام كار مى فهمد كه میتواند راه بهتری انتخاب كند ، در هر صورت صاحب مغازه درموقع عمل مچ دست مرا گرفت و چنان مرا تكان داد كه حتى نتوانستم يك سنت هم بردارم و بالاخره مرا متهم كرد.

بار بار پرسید: آیا تو چیز دیگری از آن مغازه برداشتی؟

میخواهم زنده بمانم

مك گفت: بخدا حتی دستم بيك شیشه ترشی هم نرسید .
باربارا فکری کرد و گفت : ما میل داریم بتو كمك كنيم
و ترا نجات دهيم .

مك گفت: باید هرچه زودتر تا وقت نگذشته این کار بشود.
پك گفت: برای خاطر تو هرگز حاضر نیستم چنین کاری
بکنم، زود از اینجا برو بیرون .

باربارا با عصبانیت گفت:

او بكمك ما احتیاج دارد .

پك گفت : پس تو میخواهی اینکار را بکنی؟

باربارا جواب داد : آری !

مك خوشحال شد و گفت :

زیادکار مهمی نیست فقط در روز محاکمه باید شهادت
بدهی که آنشب ما با هم در يك محل بودیم .

باربارا گفت : من يك هتلی کنار دریا میشناسم که یکی دو
شب با يك نفر آنجا بودم و باسم آقا و خانم اسمیت معرفی
شده ایم .

مك گفت امیدوارم بتوانیم همانجا را در محكمه نام ببریم.
بگو ببینم در چه تاریخی شما آنجا بودید؟

باربارا گفت : هیچ پیاد ندارم ، درحالیکه یاد روزهای
خوشی را که با سان بود جلوی چشمش مجسم میکرد ولذت میبرد
گفت: آن مکان برای من مقدس و عزیز است .

مك با عصبانیت گفت: ولی اگر كمك نکنی بزودی بزندان
خواهم رفت .

باربارا که قیافه اش با شنیدن کلمه زندان تغییر کرده بود

میخواهم زنده بمانم

گفت: بالاخره تو توانستی مرا قانع کنی که این کار را برایت انجام دهم .

مك خیلی تشکر کرد .

پك گفت : مبادا این کار را بکنی تو مستی و نمی فهمی که چکار میخواهی انجام دهی .

باربارا گفت من این کار را خواهم کرد چون او بیکنفر که او را نجات دهد احتیاج دارد .

باربارا درحالی که مهره های تاسی را که دردست داشت بروی میز میساخت دوباره گفت : مك تو برنده شدی و من خواهم آمد .

پك به شدت بازوی او را گرفت و تکانش داد و گفت : من که هرگز درخواست این آدم پست و هرزه را قبول نمیخواهم کرد...



برای خاطر دیگری بزدان رفتیم

در روز محاکمه باربارا لباس خیلی قشنگی پوشیده بود و با ناز و عشوه مخصوصی بقضات گفت که او مدته است مك را میشناسد و عاشق یکدیگرند، اغلب در آپارتمان او باهم بوده اند و در آن شب هم که چنین اتفاقی افتاده مك با او بوده است ؛ دادستان که قیافه خیلی خوبی داشت و مثل اینکه حتی يك مكس را هم در عمرش اذیت نکرده با لحن مودبانه ای خواهش کرد که هر چه را گفته تکرار کند.

ولی ایندفعه مثل اینکه دیگر حوصله اش از دروغ گفتن باربارا سر رفته بود مثل بمب منفجر شد و ثابت کرد که تمام این قصه ساختگی است و گفت در آن شب باربارا در شیکاگو

میخواهم زنده بمانم

بوده و کارتی را که باربارا در هتل امضاء کرده بود ، نشان داد . سالن محکمه که خیلی ساکت بنظر میرسید در اینموقع شلوغ شد ، دادستان و يك قاضی بباربارا خیره شدند . او با دستمالی که در دست داشت بازی میکرد پیشانیش عرق کرده بود و میخواست فریاد بکشد ، گفت : هیچ مانعی برای من ندارد مرا محکوم کنید اگر تقصیر با من بوده مرا زندانی کنید . ولی آنها او را بسا نفرانسیسکو برای شهادت دروغی که داده بود فرستادند و آنجا محکمه رأی داد که او گناهکار است و بیک سال حبس محکومش کردند .

زندان تجربه تازه ای برای باربارا بود . با اشخاصی که همه از نظر قانون گناهکار بودند زیر يك سقف و پشت میله های شبیه بهم برای مدتی که قضات معلوم کرده بودند باید زندگی میکرد . لباس خشن زندان و رفتار بی ادبانه زندانیان دوران مدرسه را بخاطر باربارا می آورد .

مکرر از خود میپرسید :

« آیا تربیت غلط و کسانی که آینده کودکان را در دست دارند

مقصر هستند ؟ »

با وجود سختگیری هایی که در زندان میشد باربارا بطور مرتب کتاب می خواند و عقاید خود را در باره نوشته های مختلف در حاشیه کتب یادداشت میکرد .

هشت ماه از مدت زندان او گذشته بود ، روزی برای ملاقات رئیس قسمت باطاق او رفت و گفت :

« تصمیم گرفته ام هرچه زودتر آزاد شوم . مرا از اینجا خارج کنید ، قول میدهم هرچه بگوئید بکنم . بخدا خسته شده ام

میخواهم زنده بمانم

دیگر طاقت ندارم.

رئیس زندان گفته‌های او را باور نکرد، او میدانست به هر يك از دقایق زندان مانند یکسال برای باربارا طولانی و توأم با شکنجه است.

باربارا چون رئیس را ساکت دید بسخنان خود ادامه داد و گفت:

آقای رئیس شما بهتر از من میدانید که زندان، زندگی و خلاصه همه چیز را با دنیای خارج قطع میکند. میخواهم زودتر از اینجا بیرون بروم باید بمیان مردمی بروم که روز و شب برایشان فرق دارد تغییر فصول را می‌بینند و احساس می‌کنند و تعطیلات را جشن میگیرند.

در اینجا از همه چیز حتی از مشاهده آسمان که گاهی از آن باران میبارد محروم هستم.

رئیس زندان لبخندی زد و با لحنی پدرانۀ گفت:

«بسیار خوب من ترتیبی میدهم که مرخص شوی ولی تحت نظرما خواهی بود و از حدودی که من معین میکنم نباید دورتر بروی و اگر احیاناً روزی آنچه را گفتم نادیده گرفتی به ۵ سال حبس بدون هیچگونه ارفاق محکوم خواهی شده».

باربارا دست خود را بلند کرد و گفت:

«بخدا آزارم حتی بموری نخواهد رسید و اوامر شما را اطاعت خواهم کرد».

رئیس زندان درحالیکه دو دست خود را به موهای باربارا میکشید گفت:

«البته تمام مردم سعی میکنند که زندگی بدون زحمتی

میخواهم زنده بمانم

داشته باشند ولی فراموش نکن که خوشی تو صدمه‌ای بدیگران
نزند .»

باربارا زیر لب کلمه «خوشی!» را چند بار تکرار کرد
و بعد گفت :

« اصلا من معنی آنرا تا بحال نفهمیده‌ام ،
افسر نگهبان برای خدا حافظی از پشت میزش بلند شد
و بطرف باربارا رفت و گفت :

« سعادت ترا خواهانم . امیدوارم با زیبایی و هوشی که
تو داری بتوانی شغل مناسبی بدست آوری و هر چه زود تر
شوهر خوبی پیدا کنی و باین ترتیب تلافی ناراحتیهای گذشته
بشود .»

باربارا با لحنی سرد جواب داد :
« من این نقشه را چندین دفعه کشیدم ولی هیچگاه عملی
نشد .»

رئیس جواب داد :
« بهر حال تو آزادی چون وقت گذشته میتوانی زودتر
بروی ، سپس دستش را برای خدا حافظی دراز کرد . باربارا
در حالی که دست میداد از محبت‌های رئیس زندان تشکر کرد
و گفت :

« امیدوارم موفق شوم . از محبت‌هایی که در این مدت
بمن کردید متشکرم و کتابهایی که برای مطالعه در دسترسم
گذاشتید مفید بودند . امیدوارم روزی بتوانم خوبیهای شما را
جبران کنم .»

بلافاصله باطاق خود دوید و لباسهایش را عوض نمود و

میخواهم زنده بمانم

با تمام دوستانش خداحافظی کرد، زندانیان بشوخی میگفتند :
« جای ترا خالی نگه میداریم تا هر وقت برگشتی جا داشته باشی » .

وقتی از زندان خارج شد نور زیاد چشمهایش را اذیت می کرد .

تا بستان پوست بدن همه را عوض کرده بود و این فقط باربارا بود که پوستش در نتیجه محرومیت از نور آفتاب سفید مانده بود .

برای اینکه مانند دیگران شود و کسی از زندانی شدن او با خبر نگردد تصمیم گرفت بکنار دریا برود .

چمدان بدست بمنازه ای رفت و یکدست لباس شنای سفید با کلاه و کیف خرید بعد بیک کابین رفت و با عجله لباسش را عوض کرد و در محلی خلوت و تمیز روی زمین نشست و انگشتهایش را توی شنها فرو برد .

موهای طلایی رنگ باربارا در زیر نور آفتاب برق میزد چشمهایش را بست و صورت خود را رو بافتاب کرد تا اشعه آن رنگ پوستش را عوض کند .

بعد از کمی استراحت بفکر فرو رفت . نسیم ملایمی بیدنش میخورد. چند بچه در نزدیکی او با بیل و کلنگی که داشتند مشغول ساختن دیواری بودند . این منظره او را بیاد پدرش انداخت « راستی چرا بابا مرا بکنار دریا نمیبرد؟ » تنهائی و بیکسی او را آزار میداد ، بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد. بعد از کمی گریه شانههایش را بالا انداخت و از جا بلند شد و شروع براه رفتن کرد. دستهای خود را باز

میخواهم زنده بمانم

کرد مثل اینکه میخواست پرواز کند و بعد داخل آب رفت و چند مشت آب بیازوان خود زد .

آب شور دریا بمذاق او شیرین میآمد. کم کم بجلو رفت تا آب تمام اندام او را گرفت و ناچار شروع بشنا کردن نمود و وقتی خسته شد بدنش خیلی تمیز شده بود دلش میخواست همیشه در کنار دریا باشد .

اما باربارا محکوم بود که در دنیای خاکی و میان مردم زندگی کند .

رئیس زندان زنی را بنام خانم اسبرن مامور کنترل رفتار باربارا کرده بود .

این خاتم پیوسته به باربارا میگفت:

« باید سعی کنی برای خودت و دیگران اسباب زحمت نشوی، اوهم در جواب میگفت : «من هیچوقت کاری نخواهم کرد که سبب ناراحتی شما بشود.»

روزی خانم اسبرن باو پیشنهاد کرد که روابط خشکی را که میانشان برقرار بود از بین ببرند و با یکدیگر دوست باشند .

باربارا از این دعوت بی اندازه خوشحال شد و جواب داد: «شما هرچه بگوئید من از جان و دل اطاعت خواهم کرد مشروط بر اینکه گزارش خوبی از من بر رئیس زندان بدهید.» زن نگهبان در این موقع قیافه ای جدی بخود گرفت و گفت: «دوستی، بگزارش ربطی ندارد اگر میخواهی نظر خوبی درباره تو داشته باشم باید نصایح مرا بپذیری.» باربارا با عجله گفت :

میخواهم زنده بمانم

« بگو، ترا بخدا زودتر بگو، باور کن، قبول خواهم کرد،
خانم اسبرن قیافه مادرانه‌ای بخود گرفت و گفت:
« تو نباید بهیچ کلوپ یا باری یا بگذاری و حتی
نمیتوانی در این قبیل جاها کار قبول کنی. اصولاً بهتر است با
کسانی که باین قبیل کلوپها میروند دوست نشوی، و اگر من
جای تو بودم بطور مرتب خلاصه‌ای از کارهایم را بر رئیس زندان
ضمن نامه‌های دوستانه مینوشتم. »

پیدا کردن کار برای باربارا خیلی مشکل بود زیرا بهر جا
رجوع میکرد رئیس موسسه ابتدا میخواست بداند او در کجا
کار میکرد و دارای سابقه خوبی هست یا نه ؟
باربارا هیچگاه مایل نبود کسی از گذشته‌اش با خبر شود .
بالاخره از روی اجبار بخانم اسبرن متوسل شد و از او خواست
که بشهر دیگری بروند .
اسبرن جواب داد :

« خیر غیرممکن است ، من نمیتوانم ترا بشهر دیگری
منتقل کنم . بخاطر داشته باش که این آخرین اخطار من
است . »

پولهاییکه باربارا جمع کرده بود تمام شد تنها راهی که
پیش پایش قرار داشت ازدواج بود .
« باید نصیحت افسر نگهبان را گوش کنم و هر چه زودتر
شوهر کنم و ازاینوضع نجات یابم . »

بیاد سان افتاد که میخواست برای خاطر او زنش را
طلاق بدهد و او مانع شد، ولی سان بالاخره زنش را طلاق داد
و با زن دیگری عروسی کرد .

میخواهم زنده بمانم

باربارا توانست با مرد تاجری آشنا شود. اسم او گریس گرین بود و پیوسته بشهرهای مختلف برای فروش اجناسش مسافرت میکرد و تقریباً عایدی خوبی داشت. از گذشته‌های باربارا چیزی نپرسیده بود هر روزکنار دریا میرفتند و بجای چای یا قهوه درقمقمه مشروب میریختند و می‌آشامیدند. در روی‌شنها دراز میکشیدند و یکدیگر را میبوسیدند.

بالاخره گریس باو پیشنهاد کرد هر چه زودتر عروسی کنند. باربارا بدون آنکه فکر کند یا بداند گریس چطور آدمی است با خوشحالی قبول کرد.

باربارا مایل بود زودتر عروسی سر بگیرد تا از دست پلیس راحت شود و بتواند آزادانه هر کجا مایل است سفر کند. بعد از انجام مراسم عروسی باربارا باتفاق شوهرش برای گذراندن ماه عسل به نوادا مسافرت کردند و در هتلی نسبتاً خوب اطاق گرفتند.

روز اول که میخواستند باطاق خود بروند ناگهان آسانسور در وسط راه خراب شد و آنها یکساعت تمام در آن ماندند. ولی لذت ماه عسل چنان آنها را مست کرده بود که خطر کشته شدن از یادشان رفته بود.

بعد از تمام شدن ماه عسل باربارا حس کرد زیاد به گریس علاقه ندارد و با خود میگفت

«تمام اینکارها را در موقع مستی کرده‌ام».

گریس شش ماه در سفر بود و وقتی بازگشت به باربارا گفت:

میخواهم زنده بمانم

« تقریباً سرمایه من تمام شد، مثل اینکه بدبختی از هر طرف بهما حمله کرده، »

باربارا خنده‌ای که معلوم بود تصنعی است کرد و گفت :

« زیاد سخت نگیر، آنقدر کار میکنیم که جبران شود، »

گریس با عصبانیت جواب داد :

« خیر ما نمیتوانیم کاری بکنیم، بهتر است قبل از اینکه

بچه‌دار شویم از هم جدا شویم . من حاضرم همین فردا اگر موافق باشی طلاق بدهم، »

باربارا ناچار قبول کرد و از او جدا شد .

ازدواجی که از روی ناچاری و بعللی صورت گرفته بود

باین ترتیب خاتمه یافت و تنها دلخوشی او آوارتمانی بود که از این ازدواج باقی مانده بود .

هشت ماه از طلاق باربارا گذشته بود شبها تنها در اطاقش

می‌نشست و درباره آینده‌ای که تاریک و مبهم بود فکر میکرد .

هنوز چهار ماه از مدتی که زندانبان تعیین کرده بود باقی بود.

کم کم پولش تمام میشد . دوباره بخانم اسبرن مراجعه کرد و از او خواست که اجازه کار بدهد .

ولی مانند گذشته جواب رد شنید . باربارا از عواقب

بیکاری و فقر بخوبی با خبر بود . او مکرر نتایج آنرا با تمام

وجودش احساس کرده بود و از آن وحشت داشت .

سرنوشت او را با شخصی بنام فرانک کزن که راننده بود آشنا

کرد . مرد خوشگلی بنظر میرسید . یک شب وقتی از گردش باز

گشتند فرانک خواهش کرد که باربارا شب را آنجا بماند و

بشوخی گفت :

میخواهم زنده بمانم

«تخت بزرگی دارم و بخوبی دو نفری در آن جا میگیریم.»

باربارا بدون هیچگونه تعارفی پیشنهاد او را قبول کرد. او نمیتوانست تا پایان دوره تبعیدش ازدواج کند فرانك از این موضوع ناراحت نبود و میگفت:

«این اسناد نیستند که دو نفر را بهم نزدیک میکنند بلکه عشق و دوستی است که ما را محرم یکدیگر میکند.»

بعد از دو ماه دوستی یکشب وقتی روی تختخواب دراز کشیده بودند فرانك گفت:

«این راه که ما پیش گرفته ایم خیلی خوب است. چرا اصلاً عروسی کنیم. درست مثل این میماند که بدون خریدن گاوی از شیر آن استفاده بکنیم.»

باربارا در حالیکه بطرف دیگر رختخواب میغلطید و فرانك با موهای او بازی میکرد پرسید:

«تو خیلی پول خرج میکنی؛ راستی اینهمه پول را از کجا میآوری.»

فرانك او را در آغوش گرفت و پرسید:

«درآمد من باعث نگرانی تو است؟»

باربارا جواب داد:

«نه ناراحت نیستم، ولی نمیدانم چطور بیش از آنچه حق تو است بتو پول میدهند.»

فرانك مکثی کرد و بعد برای آنکه علاقه اش را بیشتر بیاربارا ثابت کند پرسید:

«پس چکار کنم؟»

میخواهم زنده بمانم

باربارا پاسخ داد :
« دیگر پیش آن دکتر کار نکن ، چون او ترا فریب
میدهد » .

باربارا برای اینکه موضوع را عوض کند و در عین حال
از فرصت استفاده کرده باشد بدون مقدمه گفت :
«عجب، من خیال میکردم که تو میدانی حامله هستم » .
فرانک بدون آنکه ناراحت شود گفت:

«دکتر میتواند بدون دریافت چیزی از تو مواظبت کند» .
دوباره باربارا را پیش کشید و لبهای او را بوسید .
وقتی برای سقط جنین نزد دکتر رفته بودند پلیس باخبر
شد و فرانک را دستگیر کرد .

باربارا از اینکه، زندانبان بزودی پی میبرد که اوشبها
با مردی که بدنام بوده بدون انجام مراسم ازدواج سر میکرده
ناراحت شد . او از نظر اخلاقی و اجتماعی مجرم شناخته
میشد .

ترس بی اندازه باربارا سبب شد که بلیط ترن بخرد و از
آن شهر به لوس آنجلس فرار کند . در این شهر باید خود را
بمردم معرفی میکرد و زندگی تازه ای را شروع مینمود .
بعد از دو روز اقامت در لوس آنجلس از کاری که کرده
بود پشیمان شد . دلش میخواست به سانفرانسیسکو برگردد و
تمام قضایا را برای خانم اسبرن شرح دهد و علل دوستی با فرانک
را بگوید .

او قسم میخورد که بفرانک التماس کرده بود شغل دیگری
بدست بیاورد ولی کی باور خواهد کرد؟ کی، حتی از چرخهای

میخواهم زنده بمانم

اتوبوسی که در آن سوار بود سؤال میکرد ؟ جواب چرخها تأیید کرد که هیچکس باور نمیکند، حتی اگر قسم بخورد.

بالاخره باربارا توانست در خانه محقر و کوچکی که در محله دورافتاده شهر در خیابان آبشار بود اتافی با کرایه مناسب اجاره کند، تمام آنروز را در خانه ماند و شب برای هواخوری و پیاده روی بخیابان رفت . هیچکس او را نمیشناخت و از جریان محاکمه او خبری نداشت .

او احساس راحتی در خودش میکرد و میگفت چطور دیگر خانم اسبرن میتواند او را پیدا کند ؟

باربارا دختر خوشگل مو بوری بود. هولیود پراز دختران مو بور است . باربارا هم یکی از آنها محسوب میشد . روز دیگر بیشتر اعتماد بنفس پیدا کرد و جرأت کرد که روز هم در خیابانها راه برود و مردم و ویتترینها را تماشا کند و هیچ ترسی نداشت .

بکروز موقعیکه مشغول تماشای ویتترینها بود چشمش به اعلانی که پشت در يك مغازه اغذیه فروشی بود افتاد، روی آن نوشته بود:

« بيك پیشخدمت زیبا و لایق احتیاج داریم،
با خوشحالی فوراً وارد مغازه شد . صاحب مغازه مردی
پنجاه ساله بود که با شوخی و خنده مشتریهایش را بخوردن
تشویق میکرد .

جلو رفت و گفت : برای کار حاضرم . صاحب مغازه
پرسید : آیا تابحال جای دیگری کار کرده ؟
باربارا جواب داد :

میخواهم زنده بمانم

«در يك كافه پیشخدمتی می‌کردم، و در حالیکه پنج میز را که در آنجا بود نگاه می‌کرد گفتم :

برای من اینکار خیلی سهولاست و با آسانی میتوانم خدمت کنم و رضایت شما را جلب نمایم . صاحب مفازه در حالیکه يك تکه از زبان را باو میداد گفت :

امتحان کن ببین خوشمزه است ؟ باربارا کمی خورد و گفت : خیلی لذیذ است و بعد پرسید : بالاخره راجع بکار من چه تصمیمی گرفتید ؟

صاحب مفازه چشمکی باو زد و گفت : البته که تو را استخدام میکنم دختر باین قشنگی مفازه مرا رونق خواهد داد و دوباره يك ساندویچ که تازه درست کرده بود باو داد و گفت : ولی يك شرطی دارم و باید قبول کنی. تو باید تمام روزها غیر از یکشنبه‌ها کار کنی چون زن من در بیمارستان است خیلی او را دوست دارم و تو در واقع بجای او کار میکنی».

باربارا گفت : «خیلی متأسفم» و منتظر بود که بقیه اوامر اربابش را بشنود، ارباب که اسمش آقای منهمیر بود رو بباربارا کرد و گفت : زیاد خودت را خسته نکن فقط من میخواهم تو پیشخدمت خوبی باشی. راستی بگو اسمت چیست» باربارا گفت : «سوزان و شما اگر خواستید میتوانید سوزی صدا کنید» ارباب گفت :

«در پشت مفازه يك لباس یونیفورم هست که باید بپوشی البته کمی برایت بزرگ است ولی بعد برایت یکی سفارش خواهم داد» .

آقای منهمیر اغلب مشتریهایش را میشناخت. اولین نفری

میخواهم زنده بمانم

که وارد مغازه شد مردی موتورسیکلت فروش بود. اوسفارش ساندویچ و قهوه داد و بصاحب مغازه تبریک گفت که چنین پیشخدمت خوشگل و ورزیده ای استخدام کرده و بعد احوال زنش را پرسید او مردی خوش قلب و شوخ بود .

باربارا غذایش را در همان اغذیه فروشی مجانا صرف میکرد و درضمن انعام خوبی هم از مشتریها میگرفت. رویهمرفته زندگی راحت و خوشی داشت و هرچه دلش میخواست میتوانست تهیه کند .

بعد از مدتی خانم منهمیر از بیمارستان بیرون آمد و بسرکارش برگشت ولی هنوز نمیتوانست کار کند اما نگاههایی که باربارا میکرد نشان میداد که مایل نیست او آنجا بماند . همان شب باربارا به صاحب مغازه گفت حالا دیگر مرا باید مرخص کنید چون زن شما از بیمارستان آمده و بودن من دیگر لزومی ندارد .

آقای منهمیر گفت : «چرا میخواهی بروی ؟ من هنوز بتو احتیاج دارم، ولی بعقیده من اگر دعوا و مراغه کمتر باشد بهتر است . من دلم نمیخواهد تو اینجا را ترك کنی البته دیدم که زنم چپ چپ بتو نگاه میکند ولی اهمیت ندارد . باربارا گفت چطور میتوانم با این وضع کار کنم فکر میکنم دیگر فایده ندارد.»

آقای منهمیر گفت: «چون تو پیشخدمت قابلی بودی من يك رضایتنامه برایت مینویسم تا لااقل بتوانی برای خودت کاری پیدا کنی.»

پس از اینکه حسابش را تسویه کرد و رضایت نامه بنام

میخواهم زنده بمانم

سوزان بروستر را نوشت، دو اسکناس بیست دولاری تا کرد و بعنوان پاداش باو داد. وقتی که باربارا آنجا را ترك میکرد لبهایش میلرزید و خیلی ناراحت بنظر میرسید.

«تازه معنی خوشی و راحتی را فهمیده بود و همه او را دوست داشتند و اعتماد صاحب مغازه را جلب کرده بود. با خودش میگفت: اگر پاپا بود مرا تحسین و از داشتن چنین دختری افتخار میکرد.»

با ناامیدی قدم برمیداشت تنها راهی که بنظرش رسید این بود که بشهر كوچك لاک هد که در يك دره واقع شده بود برود و در کافه‌ای واقع در سان پدرو با رضایتنامه‌ای که در دست دارد شغل مناسبی پیدا کند ولی بعد با خودش گفت:

حتما آنها از هر کسی انگشت‌نگاری خواهند کرد و اگر اینکار بشود تمام کارهایی که سابقا کرده‌ام فاش خواهد شد و علاوه بر اینکه بمن کار نخواهند داد مرا مجازات سختی خواهند کرد چون فراری محسوب میشوم.

امتیازی که وجود داشت این بود که موقع جنک بود و مردم بیشتر اونیفورم نظامی پوشیده بودند و بهمین جهت کار هم بیشتر پیدا میشد.

در جستجوی پناهگاه

بالاخره با يك جوان كه لباس نظامی بتن داشت و برای اولین بار از شهرش نیوجرسی خارج شده بود و معلوم بود از تنهائی زیاد رنج میبرد آشنا شد .

بار بار از این كه کسی پیدا شده بود كه برایش خرج میکرد راضی بود و جوان هم چون می توانست برای کسی درد دل كند و شبی را بگذراند خوشحال بود . بالاخره مدتی هم مجبور شد از راه فروختن ساندویچ امرار معاش كند ولی از اینراه هم نتوانست زندگی خوشی را فراهم كند .

اونچار بود دائماً اطاقش را عوض كند چون نمیخواست در يك محله بماند زیرا ممكن بود او را بشناسند .

میخواهم زنده بمانم -

باربارا دو باره از لوس آنجلس بسانتیا گو بازگشت تا شاید دوست قدیمش پک را پیدا کند ولی هر چه سراغ او را گرفت کسی نتوانست نشانی او را بدهد. بالاخره مجبور شد در يك قمارخانه که در شمال رنو واقع بود شغلی پیدا کند و شاهد برد و باخت‌های کلان مردم باشد ولی باز آن محیط برای او كوچك بود و تصمیم گرفت دوباره به لوس آنجلس برگردد. زندگی او خیلی بسختی میگذشت و هر روز مجبور بود با مردی باشد که دلخواهش نبود و از روی فقر و برای تأمین مخارجش لازم میدانست که باین قبیل کارها تن در دهد و آنها را وادار کند که باندازه کافی باو پول بدهند. وقتی که به لوس آنجلس برگشت همین کار را با احتیاط بیشتری در یکی از خیابانهای هولیوود ادامه داد. يك شب پس از آن که در اولین مشروب فروشی نتوانست مشتری خوبی پیدا کند بدومین مشروب فروشی رفت و روی یکی از صندلی‌های بارنشست و دستور يك گیلز آشامیدنی داد و قوطی پودر خود را باز کرد تا در آینه آن صورت خود را ببیند و در عین حال بتواند اشخاصی که بآنجا وارد میشدند تماشا کند.

کسی نمیتوانست از صورتش بفهمد که او چه کاره است ولی لباس تنك و چسبان و پاشنه‌های بلند کفشش با توالت غلیظی که کرده بود نشان میداد از چه قبیل زنهایی است. در همین موقع جوانی در روی صندلی پهلوی او نشست و دستور يك گیلز مارتینی داد و از باربارا سؤال کرد که چه میل دارد؟ باربارا با پروئی گفت از همان که شما سفارش دادید.

میخواهم زنده بمانم

موقعیکه جوان صندلی خود را ترك میکرد آهسته بیاربارا پیشنهاد کرد که بعد از او خارج از بار شود و در گوشه خلوت دستوران باو ملحق گردد.

جوان گفت من اهل دوور هستم و از جیبش کاردتی بیرون آورد که نشان میداد تاجر تراکتور است و اریک نام دارد . جوان ادامه داد :

از این که نمی توانم چیزی از اجناس تجارت خانه خود را تقدیم کنم متاسفم چون فکر میکنم بدرد شما نخورد . دو باره دستور چند گیلاس مشروب داد و از وضع زندگیش برای باربارا تعریف کرد و در میان صحبتش گفت که هیچ دوست ندارد با عجله و بدون فکر عاشق شود و از جوانهایی نیست که دخترها آنها را اسیر خود میکنند و افسار بگردن آنها میاندازند و هر کاری دلشان بخواهد میکنند و بهر طرف که میل داشته باشند میکشند. «حالا بسته بمیل خودت است» ...

باربارا گفت : حق با تو است . بیش از این مزاحم تو نمیشوم و از اینکه یکساعت از وقت خود را پیش من گذرانندی خیلی ممنونم ولی ممکن است پانزده دقیقه دیگر هم با من باشی . جوان گفت : « بگو چه میخواهی ، من برای دو هفته شهر را ترك میکنم امیدوارم تو تا آنموقع در این شهر بمانی ، باربارا جواب داد ممکنست باشم و در حالیکه دست در کیفش برد و پولی نیافت رو به اریک کرد و گفت ممکن است خواهش کنم باز یک گیلاس مشروب دیگر برایم سفارش دهید . چون برای من مقدور نیست پولش را به پردازم . ولی بدانید که بعنوان قرض قبول میکنم . صاحب منازه ناگهان جلو آمد و متلکی بیاربارا

میخواهم زنده بمانم

گفت که خیلی زنده بود و او را ناراحت کرد .
بعد باربارا دسته چك خود را درآورد و نگاهی به آن
انداخت و به اريك گفت ممكن است اين چك را برای من خرد
کنید و با خودش گفت من نباید این خواهش را میکردم .
اريك در حالیکه كيف پولش را باز میکرد از او سؤال
نمود چقدر لازم داری ؟

باربارا گفت : بیست دلار و شروع کرد بنوشتن چك ولی
کمی تردید کرد و با خودش حساب کرد، چون درست نمیدانست
چقدر پول دارد. بهم حال چك را به اريك داد و پولها را گرفت
صاحب مغازه يك گيلاس مشروب برای او آورد دست باربارا به
گيلاس خورد و نصف آن روی میز ریخت و دفتر چكش را تر
کرد . باربارا او را صدا نمود و بعد از اینکه تمام حسابش را
تسویه کرد مقداری هم انعام داد . صاحب بار خجل شد و شروع
بگذر خواهی کرد و فوراً نزديك باربارا آمد و در بلند شدن از
روی صندلی باو كمك نمود و در گوشش آهسته گفت : هیچ کار
بدی از تو سر نزده تو همیشه صمیمی و درستکار بودی . وقتی
که باربارا دفتر چكش را که خیس شده بود بر میداشت نگاهی
مظلومانه به اريك کرد . اريك که از این وضع ناراحت شده
بود به صاحب مغازه گفت :

و حساب تو را هم خواهم رسید تا دیگر بخانمی توهین
نکنی، صاحب بار باز شروع بگذر خواهی کرد. باربارا گفت يك
تصادفی بود که بخیر گذشت . اريك گفت خواهش میکنم هر چه
لازم داری بگو تا برایت بخرم .
بعد از این که از هم خدا حافظی کردند باربارا تجدید

میخواهم زنده بمانم

توالت کرد و دوباره بهمان بار برگشت ولی ایندفعه صاحب بار با او با احترام رفتار کرد و مشروبی که آورد زیرش را دستمال کاغذی گذاشت و باربارا بعنوان تشکر لبخندی باو زد .

صاحب مغازه گفت اگر يك ساعت صبر کنی با هم میرویم باربارا جواب داد بسیار خوب منتظر می شوم تا تو کارت تمام شود . موقعیکه او مشغول دادن مشروب و غذا به مشتریهایش بود باربارا با خودش میگفت : این مرد خیلی خوش ذوق است و همه مشتریهایش از اینکه در این بار مشروب و غذا میخورند خیلی راضی بنظر میآیند . ناگهان پیادش آمد که قبلاً صاحب مغازه را در یکی از خیابانهای هولیود دیده او خودش را « هنک گراهام » معرفی کرده بود و باربارا در همان برخورد اول او را بوسیده بود . صاحب مغازه وقتی کارش را تمام کرد پیش باربارا آمد و گفت :

در همین نزدیکی رستورانی هست که تا صبح باز است . و سپس بازوی او را گرفت و شروع بقدم زدن کردند تا به رستوران رسیدند .

در سر میزی نشسته بودند، باربارا متوجه شد که چقدر هنک شبیه پدرش است، مخصوصاً چشمها و دهانش درست مثل او بود . کمی ضعیف و مثل پدرش آهسته صحبت میکرد . باربارا از اینکه میتواند تمام درد دل و وضع خودش را بگوید خوشحال بود چون او بدقت بسخنان باربارا گوش میداد .

هنک گفت تو برای کازینو خیلی خوب هستی و میتوانی آنجا شغلی پیدا کنی، مردمان پولدار آنجا زیاد میروند و از این راه پول خوبی بدست خواهی آورد .

میخواهم زنده بمانم

باربارا ابروها را بالا کشید و گفت مگر تو از دست من در زحمت هستی ؟ هنگ سرش را تکان داد و گفت آخر فکر میکنم اگر من نتوانم برای تو کاری پیدا کنم چکار میکنی ؟ باربارا گفت من فراری هستم و اگر دوباره مرا بگیرند چه میشود ؟

هنگ گفت این جریان کجا برای اتفاق افتاده است ؟ باربارا جواب داد در سانفرانسیسکو و بعد اضافه کرد : «تو تنها کسی هستی که از جریان کار من با خبری». هنگ گفت فکر میکنم خیلی گرسنه باشی برو چیزی انتخاب کن و گفت من خیلی میل دارم برای تو کاری پیدا کنم .

روز بعد هنگ باربارا را به کازینوئی که پشت يك مغازه اسباب بازی فروشی قرار گرفته بود بشخصی موسوم به ادمت-پرنیک معرفی کرد .

پرنیک آدمی بود لاغر ، خوشرو و با پیشانی بلند و با هوش و در حدود چهل سال داشت بعد از اینکه نگاهی ببارا انداخت گفت : خیلی ها منتظر کار هستند و ... باربارا کلام او را قطع کرد و گفت :

«ولی من خیلی باین کار آشنا هستم ، پرنیک پرسید :»

«کجا کار میکردی ؟»

در سانتیاگو، توسکان، پالم اسپرینک و جاهای دیگر، پرسید

«خوب چه کاری میکردی ؟»

باربارا گفت همین کاری که اینجا میخواهم بکنم، وقتی که

در کازینو کار میکردم طوری رفتار کرده بودم که تمام جوانان

میخواهم زنده بمانم

فریفته من شده بودند .

پرنیک مایوسانه گفت : ولی در این جا وقتی برای این کارها نخواهی داشت .

بعد سانتو را که صاحب اصلی آنجا بود معرفی کرد . سانتو پیرتر از پرنیک بود ولی خیلی سخت و خونسرد بنظر میرسید ، پرنیک رو به هنگه کرد و گفت چرا باربارا را اینجا آوردی ، هنگه جواب داد برای اینکه او دیگر نمیخواهد جوانان را گول بزند . او دختر زیبایی است و شما باید او را تربیت کنید . او قبلا در کازینو ، هتل ، بار ، رستوران کار میکرد و دیگر از اینکارها خسته شده میخواهد مدتی هم زندگی آرامی داشته باشد .

پرنیک گفت : اگر میخواهی کارت را از فردا شروع کنی باید لباس خیلی شیک و مناسبی بپوشی ، سعی کنی جذاب باشی ، کارهای سبک از تو سر نزنند ، اگر خوب کار کنی ترقی میکنی و پول خوبی بدست خواهی آورد ولی البته قدری وقت لازم دارد تا به کارت وارد بشوی ، اگر از کار رولت خسته شدی گاهی میتوانی با مردمای پولدار پوکر بازی کنی و البته چون دختر خوشگلی هستی همه سر میز تو خواهند آمد .

پشت کازینو بار کوچکی بود که مشروب و ساندویچ میفروختند و مشتریها بعد از بازی با آنجا میرفتند و سر خود را با خوردن مشروب گرم میکردند ، پرنیک و سانتو خیلی از وضع آنجا راضی بودند ، باربارا هم بخوبی از عهده کارش برآمده بود .

نامزدی

باربارا هنوز با هنگ گراهام دوست بود. او برای باربارا مرد زیاد خوشکلی نبود بلکه فقط عاشقش بود. حتی اولین عشق خود را که با پسری جوان بود در مقابل علاقه به هنگ ناچیز میدانست.

هنگ مادر داشت و باربارا با او ملاقات کرده بود و یکدیگر را خیلی دوست داشتند، هنگ تصمیم گرفت که با او ازدواج کند ولی نمیخواست باربارا دیگر کار کند. دلش میخواست او زن خانه دار و کدبانوئی بشود.

وقتی باربارا پیشنهاد ازدواج کرد او با کمال خوشحالی و رضایت قبول نمود، هنگ گراهام انگشتر نامزدی را بدست او کرد.

میخواهم زنده بمانم

باربارا وقتی انگشتر را دید خوشحال شد و گفت :
من امشب بیکارم ، از ذوق نمیدانست چکار بکند . به
انگشتری که با زمرد تزئین شده بود نگاه میکرد. دوباره گفت
من آزادم اگر تو بخواهی بگردش میرویم .

آنشب کازینو خیلی شلوغ بود و تمام پولدارها جلوی
رولت ایستاده بودند هر کسی نمره‌ای را انتخاب میکرد کسانی
که میباختند غرغمیکردند و برعکس آنها ئیکه میبردند صورتشان
بشاش بنظر میرسید و سعی میکردند نمره دلخواه خود را پیدا
کنند در میان آنها مردی بود سرشناس که معلوم میشد مشتری
دائمی آنجاست چون تا صاحبان کازینو را دید با آنها دستداد
و با باربارا نیز آشنائی داشت . آنشب بعد از اینکه چشمش به
باربارا افتاد دست او را گرفت و بطرف اتومبیل خود برد و گفت
بعد از مدتی امشب توانستم با تو باشم و میخواهم ترا بیک سالن
کنسرت که خیلی قشنگ است ببرم . راستی تو میدانستی که من
موزیسین هستم ؟ باربارا سرش را بعلامت نفی تکان داد و
باتفاق از در خارج شدند .

باربارا فکر میکرد میتواند پول خوبی برای جهیزیه‌اش
از آن مرد بگیرد ولی او مرد زرنگی بود، میخواست با کمی
خرج او را دوباره بکازینو برگرداند .

باربارا که دست او را خوانده بود بیبانه اینکه به اطاق
توالت خانمها میرود از در دیگر سالن فرار کرد و
توانست در همان نزدیکی تا کسی پیدا کند و خود را دوباره به
کازینو برساند .

سانتو صاحب کازینو به محض دیدن او پرسید :

میخواهم زنده بمانم

پس چرا اینقدر زود برگشتی؟ من فکر کردم بول خوبی
برایت خرج خواهد کرد چون مقدار زیادی در قمار باخت
و هیچ ناراحت نشد و برای خاطر تو سعی نکرد که بیشتر
بازی کند، شاید تلافی بکند، بعد کتابچه‌ای از جیبش درآورد
و بار بار گفت: خوب پولی عاید تو میشود و با خنده گفت تو
الآن صد و چهل و دو دلار درآمد داری.

بار بار گفت: الان تمام آنها را خواهم گرفت.
صاحب کازینو گفت: پس تا آخر ماه چکار میخواهی بکنی؟
بار بار گفت: خیال دارم دیگر کار نکنم. در حالی که
دستش را بطرف او دراز کرد انگشتی نامزدیش را نشان داد
و گفت:

من نامزد شده‌ام و بزودی عروسی خواهم کرد.
صاحب کازینو گفت: تبریک می‌گوییم، ولی بگو به بینم آن
مرد بدبخت که ترا نامزد کرده چه کسی است؟
همکار صاحب کازینو در حالی که می‌خندید گفت: حتما هنگ
است که گاهی اوقات کارهای احمقانه از او سر می‌زنند. چطور
زنی مثل تو دلش میخواهد قانوناً عروسی کند؟
من نمیدانم تو که قبلاً هم عروسی کرده‌ای چرا میخواهی
دوباره تجدید شود؟
بار بار در حالی که انگشتهای خود را مرتباً بلبه میز
میزد گفت:

بدو علت میخواهم اینکار را بکنم اول اینکه شما خیال
میکنید پول بیش از هر چیز ارزش دارد در حالیکه من این فکر
را نمیکنم شما فقط میخواهید از دیگران استفاده کنید و هیچ

میخواهم زنده بمانم

وقت باین فکر نیستید که ممکن است با این کار موجب بدبختی دیگران شوید .

دوم اینکه من در مدت عمرم خیلی کارها کردم و اسمهای مختلف داشتم که هیچکدام هم قانونی نبود. حالا تصمیم گرفته‌ام قبل از اینکه هنگ عقیده‌اش را نسبت بمن عوض کند با او عروسی کنم و يك زن خانه دار بشوم و بعد از این مرا خانم گراهام بنامند .

سانتو درحالیکه سرش را آهسته تکان میداد و ازقیافه‌اش آشکار بود که از این عمل باربارا هیچ راضی نیست بطرف او برگشت و گفت :

من فکر نمیکنم هنگ مانع کار کردن تو بشود تو بعد از ازدواج هم میتوانی بکار خودت ادامه بدهی .
باربارا گفت :

گوش کن سانتو درمندی که من در اینجا کار می‌کردم خیلی از شما و پرنیک راضی بودم، شما خیلی بمن محبت کردید و من هیچوقت فراموش نخواهم کرد، دیگر از اینکارها خسته شده‌ام و نمیخواهم مردهائی را که شبها باینجا می‌آیند ببینم دلم می‌خواهد مثل زنهای دیگر شب زود بخوابم و صبح بتوانم کار خانه‌ام را انجام دهم و برای خرید بپازار بروم .

از قیمت‌های گوشت و تخم مرغ و چیزهای دیگر با خبر باشم. میفهمی چه میگویم. باربارا با خواهش و تمنی میخواست پرنیک را هم بسر رحم آورد .

سانتو رو برفیقش پرنیک کرد و گفت :

میخواهم زنده بمانم

بسیار خوب حالا که او اصرار دارد هر چه ما مدیون هستیم باو بده و صد دلار هم برای خرج عروشی اش اضافه کن. باربارا از خوشحالی سانتو و پرنیک را بوسید و گفت : انشاءالله بزودی مزه غذاهای مرا خواهید چشید. پرنیک شکمش را گرفت و بشوخی گفت : من از گرسنگی ضعف کردم».



زن خانه دار

روزمرخصی، هنگ و باربارا باتفاق به لاس وگاس رفتند و در آنجا عروسی قانونی آنها انجام گرفت و بعد از آن دوباره به لوس آنجلس برگشتند و ماه عسل خودشان را در اطاق باربارا گذراندند .

باربارا زن خوشبختی بود و هر کاری برای هنگ میکرد از روی عشق و علاقه بود، رویهمرفته زندگی خوشی داشتند و هر دو راضی بودند .

چون منزل باربارا كوچك بود آپارتمانی كه اطاقش بیشتر و قشنگتر بود اجاره كردند، درهمسایگی آنها زن و مرد جوانی كه يك بچه كوچك داشتند زندگی میکردند.

میخواهم زنده بمانم

باربارا قبول کرد که ساعات بیکاریش را برای نگهداری بچه آنها بگذارد .

از پولی که میگرفت توانست منزل خود را با مبلمان کهنه ولی تمیزی مبله کند و هر وقت در روزنامه اعلانی برای فروش اجناس خراجی یا ارزان قیمت میخواند بلافاصله آنجا میرفت و چیزهایی که برای منزل لازم داشت میخرید.

باربارا توانسته بود خانه قشنگ و راحتی درست کند، او از آشپزی اصلاً اطلاعی نداشت ولی با خریدن کتابهای آشپزی و دقت زیاد اغلب برای شوهرش غذاهای خوب درست میکرد و هنگک همیشه از دست پخت زش تعریف می نمود و میگفت : هیچوقت غذاهای باین خوشمزگی نخورده است . حقوق هنگک خوب بود و انعام خوبی هم از مشتریها دریافت میکرد و زندگی خوشی داشتند، روز بروز باربارا شوهرش را بیشتر دوست میداشت و حاضر بود برای خاطر او از همه چیز بگذرد .

وقتی میدید هنگک از بچه دار شدن او خوشحال است از فرط هیجان گریه میکرد .

هنگک از اینکه بچه اش را با پا خطاب خواهد کرد خوشحال بود و با خودش میگفت:

«دیگر نقصی در زندگی ندارم»

در روز چند مرتبه تلفنی از حال باربارا خبردار میشد و هرچه دلش میخواست برایش تهیه میکرد و بیشتر اوقات ترشی و بستنی که باربارا دوست داشت میخرید و مرتباً او را تحت نظر دکتر نگه میداشت. هرچه دکتر توصیه میکرد انجام میداد. باربارا همیشه واهمه داشت که این خوشبختی موقتی باشد

میخواهم زننده بمانم

از خود میپرسید: آیا وضع همیشه همینطور خواهد ماند ؟
بچه باربارا پسر بود ولی باربارا زیاد ناراحت نبود زیرا
برای هنگ فرق نمیکرد، چه پسر باشد چه دختر، ولی باربارا
از داشتن پسر خیلی خوشحال بود و میگفت «بزرگ کردن پسر
خیلی راحت تر است» اسمش را بابی گذاشتند. بابی زیاد مادرش
را در غذا خوردن و یا لباس پوشیدن اذیت نمیکرد آرام و
بیصدا در بغل مادرش بازی میکرد. باربارا خود را خوشبخت
میدانست و میگفت حالا درست یکزن کامل شده ام بخانه وشوهر
و بچه اش خوب رسیدگی میکند . ولی این خوشبختی زیاد
بطول نیا نجامید روزی متوجه شد که شوهرش مثل سابق خوشحال
نیست و يك ناراحتی دارد که از او پنهان میکند .



دوران وحشت

یکروز در حمام را که باز کرد بوئی بمشامش خورد و فهمید که چه بسر شوهرش آمده است و قتیکه خودش را در آئینه نگاه کرد بکلی رنگش پریده بود و میلرزید .
با عجله وارد اطاق خوابش شد هنگ روی تخت خوابیده بود بار بار او را تکان داد و گفت : میخوام با تو حرف بزنم . هنگ بطرف دیگر غلطید و در حالیکه چشمهایش را بسته بود گفت : متاسفم عزیزم نباید اینکار میشد . بار بار گفت : نه تو باید درست بشوی و این عادت زشت را ترك کنی ، برای اینکه ترا خیلی دوست دارم و حاضر نیستم ترا اینطور ببینم . ما همه چیز داریم ، خانه و زندگی ، اگر کاری از دست من ساخته

میخواهم زنده بمانم

است بگو تا برایت انجام دهم .
هنک از خیالت صورتش را طرف دیوار کرد و گفت :
تو خیلی خوب هستی این منم که باید بمیرم تا تو راحت
شوی .

باربارا از این حرف بیشتر ناراحت شد که فهمید قبل از اینکه
هنک با او عروسی کند معتاد به هر وئین بوده ولی اوایل خیلی
کم و بعد کم زیاد شده بود .
روی پاهای هنک افتاد و التماس کرد که سعی کند این
عادت را ترك کند و مثل سابق زندگی خوشی داشته باشند .
هنک قول داد ولی نتوانست عمل کند . طوری شده بود که
مرتبا در منزل استعمال میکرد . روزی باربارا گفت :
«اگر از من بیزاری میتوانی طلاق بگیری و آزاد باشی
چون من دیگر مرد حسابی نیستم و بدرد زن خوب و فداکاری
مثل تو نمیخورم »

باربارا گفت: پس قدری از آن هر وئین هم بمن بده تا من
هم مثل تو بشوم چون من شريك زندگی تو هستم و در هر کاری
باید با هم شريك باشیم .

هنک گفت اگر بخواهی اینکار را بکنی و خود را معتاد
کنی بچه را از تو میگیرم و بمادرم میدهم که از او نگهداری
کند .

هنک بقدری اعصابش ناراحت شده بود که برای بار دوم با طاق
خوابش رفت و از آن زهر مهلك مصرف کرد .

باربارا خیلی نا امید شده بود و میدانست که در این
مبارزه شکست خواهد خورد و می دید که هر روز هم اضافه

میخواهم زنده بمانم

میکند .

هنک دیگر مثل سابق نبود ، سر کارش دیر میرسید و قبل از اینکه ساعت کارش تمام شود بیرون میآمد آن اعتمادی را که سابق باو داشتند از او سلب کرده بودند با اشخاص نا باب و ولگرد معاشرت میکرد و رفتار و حرکاتش روز بروز بدتر میشد ، خرج زیاد میکرد و هر چه در میآورد بلافاصله تمام میشد و هر چه باربارا پول ذخیره کرده بود با زور و اصرار میخواست بگیرد و گاهی کار بکنک کاری و فحش میرسید ، بابی کوچولو در قفس بچگانه ای که برایش درست کرده بودند دست هایش را به زردهای قفس نگه میداشت و ناظر دعوای پدر و مادرش بود و بعد از اینکه این صحنه طولانی میشد شروع بگریه میکرد .

یکروز باربارا گفت :

این آخرین ذخیره پولی ما است بگذار بماند .
هنک که میدید زنش سرسختی میکند او را بطرف دیوار هول داد و سیلی محکمی بصورتش زد.

باربارا دستش را بصورتش گذاشت و با ناله گفت :
آخر مگر تو بمن قول ندادی که هر دئین را ترك کنی ؟
و در همان موقع قفس مخصوص بچه را به طرف دیگری هول میداد و میخواست پسر کوچکش زیاد ناراحت نشود ، میگفت :
بابی عزیز : پدرت و من بازی میکردیم حالا دیگر موقع خواب توست . هنک هم در آن حال به پسرش میگفت .
کوچولوی عزیز من ... ساکت باش ، باربارا گفت : برو در آشپزخانه تا برایت قهوه درست کنم .

میخواهم زنده بمانم

هنگک گفت : نه ، آنکه من از تو میخواهم قهوه نیست و با التماس میخواست تا زنش او را از این حرکت زشتی که کرده بود ببخشد و در همانموقع دست راستش را دراز کرد و باربارا را گرفت و بطرف خود آورد و گفت : عزیزم اگر ایندفعه پول بدهی قسم میخورم آخرین دفعه باشد . دیگر ترك خواهم کرد باربارا گفت برای سعادت فرزندان اینکار را بکن بعدبچه اش را درآغوش گرفت و شروع به بوسیدن کرد .

هنگک که دیگر طاقنش تمام شده بود میخواست زود تر پول را بگیرد و حتی تصمیم گرفت کیف پولی را که باربارادر دست داشت بقاپد ولی باربارا خودش را عقب کشید باز بایی از این حرکات آنها شروع بگریه کرد باربارا او را محکم بقلبش که نزدیک بود ازکار بیفتد فشار میداد .

باربارا گفت بهتر است به آشپز خانه بروی ولی هنگک

مخالفت کرد .



میخواهم زنده بمانم

باربارا يك اسباب بازی كه بشكل پلنگ بود و پسرش خیلی آن را دوست داشت بلند کرد كه بسوی شوهرش پرتاب كند ولی بابی با گریه آن را خواست باربارا از این كار پشیمان شد و پلنگ را بدست پسرش داد و گفت : پسر عزیزم آرام باش با پلنگ قشنگت میتوانی بخوابی . او تا موقعیكه بابی کوچولو حق میکرد پهلویش نشست، از اینکه بچه اش دارای چنین پدر و مادری است متأسف بود و با خود گفت :

نه هرگز او را ترك نخواهم كرد و همیشه پیش پسر عزیزم خواهم ماند . وقتی كه بابی خوابش برد روی او را خوب پوشاند و بعد به آشپز خانه رفت هنگه كه خیلی عصبانی بنظر میرسید و قلبش مثل سنك هیچ عكس العملی انجام نمیداد . وقتی باربارا را دید در حال التماس خواهش كرد كه ده دلار را باو بدهد تا بتواند قدری هروئین بخرد چون نزديك بود حالش بهم بخورد .

هنگه قول داد كه آخرین دفعه باشد . باربارا محكم در آشپز خانه را بست و گفت :

«دروغگو !»

هنگه داد زد :

«من دروغگو هستم؟ تو چطور مقدس شده ای؟ تو كه از من خیلی بدتر و فاسدتر هستی .»

با این حرف آتش غضب همسرش را شعله ور ساخت باربارا سیلی محكمی بر گونه او زد ... هنگه از درد فریاد زد از صدای آنها باز بابی کوچولو بیدار شد و شروع به گریه كرد ، باربارا خودش را به اطاق پسرش رساند و گفت :

میخواهم زنده بمانم

عزیزم گریه نکن پدرت حالش خوب نیست. او مریض است .

هنك در حالیکه در آشپزخانه را باز میکرد و مشتایش را گره کرده بود گفت :

راجع بخودت بگو ، تو میتوانی شرح حال خودت را در يك صفحه با موزيك مخلوط کنی ، برای بچه‌ات لالائی خوبی خواهد بود .

باربارا دو باره در را بست و به طرف هنك برگشت و گفت .

بسیار خوب آن چیزی را که میخواهی برایت آوردم و کیسه پولی را که ۱۰ دلار در آن بود خالی کرد و گفت :

از رفتار ، عادات و بوی زننده تو مریض شدم ، میخواهم از دست تو فرار کنم . بعد پولها را بطرف هنك پرتاب کرد و گفت .

بگیر ولی هنك از جایش تکان نمیخورد باربارا گفت : «دیگر همه چیز بین ما تمام شد .» هنك ملتسانه جواب داد : نه تو نباید این را بگوئی باور نمیکنم ؟ ولی باربارا سرش را تکان داد و دستش را بروی گلویاش گذاشت گوئی نزدیک بود خفه شود ، گفت : بمن کمک کن نزدیک است خفه شوم . ولی هنك اعتنائی نکرد و ده دلار را برداشت و بسرعت از در خارج شد ، باربارا از این حرکت او زیاد تعجب نکرد .

بابی مرتباً گریه میکرد ، از رفتار و حرکات پدر و مادرش ترسیده بود . باربارا طاقت نیاورد بچه را در بغل گرفت ، سعی میکرد با زمزمه و لالائی او را بخواباند و با خودش میگفت :

میخواهم زنده بمانم

پسر بیچاره من اگر او پسر بدی بشود مردم خواهند گفت : پدر و مادرش او را خوب تربیت نکرده اند و بعد حالش دگرگون شد خواست گلوی خود را ترکند تا از عصبانیتش کاسته شود در گنجی را باز کرد و بطری مشروب را با يك گیلان بیرون آورد ولی در همان موقع صدای زنك در صدا درآمد او فکر کرد که حتماً هنگ کلید در خانه را فراموش کرده باخود ببرد موقعیکه در را باز کرد خود را با آقای رودشاو نماینده صاحبخانه روبرو دید از شدت عصبانیت صورتش سرخ شد چون هیچ انتظار او را نداشت. آقای رودشاو در حالیکه نفس نفس میزد داخل شد و سؤال کرد شوهر شما کجاست ؟

باربارا گفت بسرکارش رفته .

نمایند صاحبخانه پرسید پس اگر کار میکند چطور چاك شما بی محل بوده است ، صدایش را بلندتر کرد و گفت : «صاحبخانه خیلی دلش میخواهد بداند .»

باربارا گفت خواهش می کنم يك کمی آهسته صحبت کنید چون پسر من تازه خواب رفته . من میخواستم يك گیلان مشروب بخورم آیا موافقید يك گیلان هم برای شما بریزم ، آقای رودشاو گفت : حتماً شما در نوشتن چك ناراحتی زیادی داشتید و حساب بانك خود را فراموش کرده بودید . باربارا در حالی که شیشه مشروب را به او نشان می داد گفت : پرندی خوبی است و گفت آری من خیلی غفلت کردم ، الان چك دیگری برایتان خواهم نوشت .

آقای رودشاو گفت : من زیاد به مشروب علاقه ندارم زودتر اجازه خانه را نقداً بپردازید تا مرخص شوم .

میخواهم زنده بمانم

باربارا گفت : ولی من آنقدر پول در منزل ندارم فردا
برایتان تهیه خواهم کرد .

نماینده صاحبخانه گفت : من میدانم که شوهر شما کار
نمی‌کند و حتی ده سنت هم در منزل شما پیدا نمیشود، بعدمکثی
کرد و گفت .

«کی شما منزل را تخلیه میکنید؟» باربارا گفت : خواهش
میکنم بما قدری مهلت بدهید و قدری مشروب در گیلاس خالی
کرد، در اینموقع چشمش به رادشاو افتاد که باشپزخانه نگاه
میکرد باربارا فوراً خود را باو رسانید که مبادا دست بیخجال
بزند و خود را در آغوش او انداخت و با زور او را از آنطرف
دور کرد .

آقای رادشاو که با وضعیتی غیرمنتظره روبرو شده بود
نمیدانست چکار بکند .

باربارا او را بوسید و راضی کرد برای مدت کمی بآنها
مهلت داده شود تا اجاره منزل را پردازد .

بعد از رفتن نماینده صاحبخانه باربارا بفکر فرو رفت
و از خود پرسید .

«چه کسی میتواند بمن کمک کند» بعد با خودش گفت :
بهتر است صبح زود فردا با بابی این شهر را قبل از اینکه
طلبکاران دیگر بسراغم بیایند ترك كنم . ولی بكجا بروم ؟ نه
بهتر است بسراغ پرنیک و سانتوکه کارینو داشتند و مدتی در
آنجا کار کرده‌ام بروم و از آنها کمک . خواهم ولی چطور ممکن
است بتوانم بعد از اینکه آنها صد دولاربعنوان هزینه ازدواج بمن
دادند و هنگامیکه بابی بدنیا آمد هدیه پرارزشی برایم فرستادند

میخواهم زنده بمانم

از آنها کمکی بخواهم.

روز دیگر وقتی که بابی از خواب بیدار شد باربارا برای خاطر پسرش لبخندی بلب آورد و او را حمام کرد. بعد لباسش را پوشید و چیزهایی را که احتیاج داشت در يك چمدان كوچك گذاشت و خودش را در آینه نگاه کرد و باز کمی معطل شد تا شاید هتك دوباره بمنزل برگردد. از طرفی می خواست وقت بگذرد تا بتواند پیش پرنیک برود.

اول خواست تلفنی با سانتو و پرنیک صحبت کند و بعد بملاقاتشان برود ولی تا ساعت يك بعد از ظهر موفق نشد و موقعی که توانست نمره را بگیرد خود پرنیک پشت تلفن بود. پرنیک گفت: اتفاقاً من میخواستم با تو صحبت کنم و احوالت را بپرسم و وقتی باربارا گفت که میخواهد هرچه زودتر او را ببیند با صمیمیت پذیرفت.

باربارا در تلفن اضافه کرد که حتی پول برای سوار شدن تا کسی ندارد! پرنیک گفت: حتماً با تا کسی بیا من پولش را همینجا پرداخت میکنم.

باربارا با طاقش برگشت و قبل از اینکه از منزل خارج شود دعا خواند و با خودش گفت: چند سال است که من به کلیسا نرفته ام، و بیادش آمد که فقط در مدرسه مذهبی سنت مری باتفاق خواهرهای دینی برای اعتراف گناهان خود بکلیسا رفته است. حالا بعد از مدتی دوباره برای دعا چشمانش را بست و از خدا خواست هنگ دوباره بخانه برگردد و از نو زندگی خوشی را با هم شروع کنند بعد از چند دقیقه بطرف تلفن رفت و تا کسی خواست وقتی بکازینو رسید شرح حالش را

میخواهم زنده بمانم

گفت . پرنیک با ناراضایتی گفت : خیلی متاسفم ولی از اینکار هنگ متعجب نشدم ، درباره کارهم باید بگویم که متاسفانه نمی توانم کمکی بکنم .

باربارا گفت : مگر اشکالی دارد؟ من همیشه با صمیمیت کار کرده ام و حالا هم میتوانم بکنم . سانتو کمی فکر کرد بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت : تو میتوانی بجای اولت برگردی ولی ما قبلا باید با مشتریهای خود راجع بتو صحبت کنیم .

باربارا گفت : ولی این کازینو متعلق بشماست و شما هر تصمیمی میتوانید بگیرید .

پرنیک جواب داد : ولی مشکل دیگری برای ما وجود دارد ممکن است جوانان نگذارند که تو کار کنی و دائما مزاحمت بشوند .

باربارا با ناراحتی گفت :

« تعجب میکنم چطور سانتو که رئیس کازینو است و همه او را میشناسند نمیتواند این اشکال را برطرف کند درحالیکه کارش روز بروز بهتر میشود و مشتریها را مرتب سرکیسه میکند باربارا با عجز و التماس گفت : « میدانید که هنگ مرا تنها گذاشته و رفته است و تمام طلبکارها پولشان را میخواهند؟ .

این بچه بیچاره من پدرش را از دست داده باور کنید بدترین روزهای زندگی من است .

سانتو گفت بی تعارف الان گریه ام میگیرد .

باربارا گفت خواهش میکنم فشار بخودتان نیاورید حالا اگر شما نتوانستید در کازینو بمن کار بدهید لااقل میتوانید از

میخواهم زنده بمانم

راه دیگری کمک کنید .

پرنیک با اضطراب پرسید: ولی راجع به بچه چه تصمیمی گرفته‌ای. بعد چند قدم جلو تر آمد دست زیر چانه بابی گذاشت او که آنها را نمیشناخت شروع به گریه کرد .
پرنیک گفت :

با بودن این بچه ما نمیتوانیم کاری بکنیم و او را نمی-
شود همراه برد ..

باربارا بعد از کمی فکر گفت : ممکن است اتومبیل را بمن قرض بدهی تا بابی را بمنزل مادر هنگ ببرم، لااقل او تا یکساعت میتواند او را نگهدارد بعد من بسراغش خواهم رفت .
سانتو گفت هنوز نمیدانم بکدام جهنم ترا خواهم برد .
باربارا گفت اجازه بدهید من بابی را بمادر هنگ بسپارم .
آنها میخواستند بابی را بیک پرورشگاه ببرند، باربارا خواست اعتراض کند ولی صدای خشنی از پشت سرش گفت :
«خودت را از دست بچه خلاص کن».

او مردی بود خوشگل ولی خشن و بیشتر مردم ازدستش عصبانی بودند. اسمش بروس کینک بود. گیلاسی مشروب پیاربارا داد و گفت بخور و ادامه داد :

من تمام مشکلات را حل خواهم کرد.

بروس کینک به پرنیک و سانتو گفت :

باربارا بامن به الکالیکو خواهد آمد. باربارا هم موافقت کرد و گفت : ما با هم خوش هستیم. پرنیک گفت چند دفعه بتو گفتم محل مکزیکی ها جای مناسبی نیست .

بروس حرکتی کرد و پهلوی باربارا ایستاد و گفت برای



میخواهم زنده بمانم

او خیلی جای تماشائی است و حتما خوش میآید من بحرف شما زیاد اهمیت نمیدهم و با شوخی به پشت کردن باربارا زد و گفت : جای قشنگی است . ولی باید قبلا تن خودت را روغن مالی کنی تا بدنت نسوزد . باربارا خیلی ناراحت شد و گفت : من مایل نیستم با شما بیایم . کینک که انتظار چنین حرفی را نداشت و اولین زنی بود که گردش با او را رد میکرد گفت : حتما با من بتو خوش خواهد گذشت و پشیمان نخواهی شد . باربارا گفت میدانم شما مرد سخاوتمند و خوبی هستید ولی من آن زنی که فکر میکنید نیستم . کینک جواب داد من شما را هم مثل زنهای دیگر میدانستم - سپس به سانتو و پرنيك نگاه کرد تا آنها هم شهادت بدهند و گفت : پس من غلط فکر کرده بودم؟ باربارا از اینکه پرنيك باو کمک کرده و در حقیقت از دست مرد قوی هیچکلی نجاتش داده بود تشکر کرد. کینک بطرف بایی رفت و اسباب بازی او را که همان پلنك كوچك بود برداشت باربارا فریادی زد و گفت این دوست صمیمی شماست و همیشه مخالف بایی است بعد پرنيك کلید اتومبیلش را بطرف باربارا انداخت و گفت : هر چه زودتر بچه را بمادر بزرگش بسپار، در راندان اتومبیل هم دقت کن .

باربارا کلید را برداشت و گفت اگر شما چیزی لازم دارید برایتان بیاورم .

پرنيك گفت فقط روزنامه های امروز را میخواهیم، باربارا جواب داد :

امروز صبح که میآمدم یکی از روزنامه ها را با پارتمان

میخواهم زنده بمانم

ما میآوردند ولی از آن روزنامه فروش متنفرم چون آدم پروئی است بقدری ناراحتی داشتم که حتی روزنامه را نخواندم و شروع به بستن دکمه پالتو بابی کرد و کلاهش را سرش گذاشت. در هر حال سرمقاله راجع به قتل بود که مثل همیشه زیاد است باز از همان چرندیاتی که بی ارزش است .



دیدار مادر شوهر

مادر هنگ از دیدن باربارا و بابی خیلی خوشحال شد ولی از اینکه پسرش هنگ او را تنها و بی سرپرست گذاشته بود ناراحت شد و گفت :

من بچه را نکهمیدادم و اگر هنگ را دیدم او را سرزنش خواهم کرد ولی مطمئن هستم که او ترا دوست دارد . حالا تو میتوانی هر جا که دلت میخواهد بروی و آزادی، از طرف بچه‌ات نگران نباش .

باربارا پسرش را با ناامیدی بوسید ولی نگذاشت بابی اشکهایش را ببیند. بعد بطرف اتومبیل رفت و میدید که مادر هنگ در حالیکه بابی را در بغل دارد از پنجره با او خدا حافظی

میخواهم زنده بمانم

میکند وقتی که در اتومبیل را باز کرد اسباب بازی «پلنک» بابر را دید که یادش رفته ببرد با خودش گفت این را با خود نگه میدارم تا همیشه بیاد پسرم باشم .

آن شب باربارا باتفاق سانتو و پرنیک در هتلی بسر بردند همگی آنها دور میزی که در آشپزخانه بود نشسته بودند ولی باربارا از کار آنها سر در نمیآورد بالاخره پرنیک گفت : میدانی چرا ما پنهان میشویم ؟ چون درقتلی که اتفاق افتاده و در روزنامه خواندی ما هم شرکت داشتیم و پلیس نیز در صدد دستگیری ما است .

باربارا از این حرف یکه ای خورد و بعد پرنیک چنین ادامه داد :

خانم پیری با اسم میبل مناهم مادر زن سابق آقای ویکن که از قماربازهای بزرگ بود مبلغ صد و پنجاه هزار دلار در خانه پنهان کرده بود دو نفر از اشخاص با سابقه با اسم ویلی ابشاو و باکستر شو. تر که بدعوت سانتو و پرنیک قرار بود آنجا بروند، بروس کینک هم در همان حوالی بود با آنها گفته بود در کاریکه نفمی در آن باشد میل دارد با آنها همکاری کند آنها هم قبول کرده بودند که او را با خودش شریک کنند .

پرنیک ادامه داد : بعد از آن ویلی در هتلی با اسم هولیوود اطاقی اجاره کرد و شروع بنوشتن نامه‌هایی بر از فحش و ناسزا کرد و قبل از اینکه مرکب کاغذش خشک شود پلیس او را پیدا کرد و الان در زندان بسر میبرد .

سانتو در حالیکه قرقر میکرد گفت : آری درس خوبی

میخواهم زنده بمانم

برای من شد، این جنایت در همان شب اتفاق افتاده بود .
باربارا که تمام وجودش مثل یخ سرد شده بود گفت: ولی
در روزنامه ها اسمی از شما برده نشده است .
البته آنها ننوشتند، سانتو ادامه داد: آنها مخصوصاً این
را مخفی نگاهداشتند. میفهمی، بعد کمی مکث کرد و جرعه از
قهوه اش را نوشید و گفت :

ویلی ایشاو مردی قوی هیکل و بوکسور است. او هم
مثل من پنهان شده و حساب کرده بود که پلیس او را تعقیب
میکند و اگر او را پیدا کردند زندگیش در خطر خواهد بود
باربارا صحبتش را قطع کرد و پرسید :

لابد میخواهی بگوئی که اسم شما دو نفر را هم به پلیس
گفته چرا او اینکار را کرده و نخواسته کمی صمیمیت نشان دهد.
سانتو گفت : او نه تنها شهادت به بودن ما داده بلکه

تمام چیزهاییکه راجع بهمه ما میدانسته اعتراف کرده است .
باربارا از این حرفها ناراحت شده بود دندانهایش طوری
بههم میخورد که نمیتوانست جلوییش را بگیرد دستش بقدری سرد
شده بود که فنجان قهوه داغ انگشتان او را گرم نمیکرد. این
حرف احمقانه است او زمزمه کرد آیا پلیس حقیقتاً مرا هم
تعقیب خواهد کرد، سانتو گفت : البته.

بعد از اینکه اسم شوتر. پرنیک و بروس و من را گفته
اضافه کرده که یک خانم هم با ما شریک بوده .
باربارا در حالیکه می لرزید گفت :

یعنی اسم مرا هم گفته ؟ پرنیک در حالیکه دست او را
نوازش میداد گفت : نه، فقط از خانمی ذکر کرده، از تو چیزی



میخواهم زنده بمانم

ن گفته است .

آنها هر روز محل خودشان را عوض مینمودند قبل از ساعت ۷ صبح هر جا که بودند آنجا را ترك میکردند و بار بار برایشان خرید میکرد و غذا تهیه میدید بالاخره بعد از جستجوی زیاد موفق شدند خانه متروکی را پیدا کنند که زیر آن نمازخانه‌ای خالی بود ، منزلی که اجاره کردند اثاثیه خیلی کهنه و مستعمل داشت و چون هر ماه اجاره را جلو میپرداختند صاحبخانه زیاد در کار آنها دخالت نمیکرد. بار بار هر روز هتل معمول برای خرید بیرون میرفت ولی این کار را بیفایده میدانست کم کم حوصله اش سر رفته بود. او همیشه عینک خاکستری میزد که شناخته نشود اخبار روزنامه هر روز یاس آورتر میشد.

در آخرین شماره نوشته شده بود که پلیس کینک بروس را در يك دهکده دستگیر کرده و برای استنطاق فرستاده است.

سانتو با عصبانیت گفت: تقصیر با بار بار بود که با او به آلکاپولکو که در مکزیکو واقع است نرفت والا دستگیر نمیشد و وضعیت ما بدتر نمیکردید بار بار گفت پرنیک و خودت تصویب کردید که صلاح نیست من با او بروم و مرا با خودتان آوردید. اعصابش بقدری تحریک شده بود که شروع به جیغ کشیدن کرد و ادامه داد خودتان میدانید که اصلا من وارد جریان شما نبوده‌ام و کاملاً بی تقصیرم و مرا ناحق متهم نمودید و مجبورم کردید که با شما بمانم .

(صدایش را بلندتر کرد) چرا من همیشه باید در زحمت

باشم .

سانتو گفت : بعضی اشخاص اصلاً برای عذاب آفریده

میخواهم زنده بمانم

شده‌اند و تو یکی از آنها هستی . تو نباید از پیش‌ما بروی، باید مواظب خودت باشی؛ اسم زنی را ذکر کرده‌اند .

باربارا درحالی‌که تمام‌اعضاء بدنش متشنج شده بود گفت «اما من که با شما نبودم، بعد از کمی سکوت ادامه داد : «شما که خودتان خوب میدانید، ولی سانتو نگذاشت که بقیه حرفش را تمام کند و سیلی محکمی بصورت او زد و گفت «هیچوقت راجع بشخص خودت تنها صحبت نکن ما هیچوقت نمیتوانیم با داد و فریاد خود را تبرئه کنیم زود اسباب‌ها را ببند که باید حرکت کنیم » . باربارا که هنوز سرش گیج میرفت و دستش را روی صورتش گذاشته بود پرسید «کجا برویم؟» - «هرچه دورتر برویم بهتر است» . - «پس من نمیتوانم پسر را ببینم» .

مدتی است که او را ندیده‌ام، دلم خیلی برایش تنگ شده، سانتو با لحن خشک و زننده گفت :

«باور کن از این بیشتر کاری از تو برای پسر ت بایی ساخته

نیست » .

بالاخره آپارتمان را ترك کردند. مقصد آنها مکزیکو بود سانتو گفت: جای خوبی است ولی امیدی نیست که بتوانیم از سرحد کالیفرنیا خارج شویم. تصمیم گرفتند که بطور زيك زاك از شمال خارج شوند تا شاید بتوانند به اریزونا یا تکزاس بروند .

پرنیک گفت : البته جای خوبی است و ما میتوانیم از آنجا عبور کنیم در آنجا گاو وحشی نگه میدارند و هزاران آمریکائی از آنجا میگذرند و ما میتوانیم تصدیق رانندگی ایالت دیگر را از مسافرین بدزدیم و بعد هم با سانی يك اتومبیل را

میخواهم زنده بمانم

سرقت کنیم و از راه دزدی امرار معاش نمائیم .
باربارا پرسید : خوب اجناسی را که دزدیدید چطور
نگه میدارید، سانتو گفت اگر موفق شدیم که فوراً بفروش میرسانیم
و گرنه در گودالی پنهان خواهیم کرد .

شب به فرسکو رسیدند و در هتلی منزل کردند .
باربارا روی تخت خوابش دراز کشیده بود و به سقف اطاق
نگاه میکرد و تمام خاطرات گذشته جلوی نظرش مجسم میشدند
و مثل فیلم از جلوی چشمهایش میگذشتند. نور چراغ اطاق دیگر
از زیر در باطاق باربارا میتابید و او میتوانست صدای ورق بازی
و صحبت سانتو و پرنیک را بشنود .
باربارا با خودش گفت .

«باید فرار کنم، با نا امیدی این پیشنهاد را بخودش میکرد
ولی باید صبر کنم تا آنها بخواب بروند و بعد از پنجره به بیرون
پریم و در جاده بایستم تا با کسی که از آنجا میگذرد به -
سانفرانسیکو بروم و فوراً بسراغ خانم اسبرن که ناظر من در
موقع بیرون آمدن از زندان بود بروم. در همین فکر بود که چراغ
اطاق دیگر خاموش شد و ناگهان باربارا شنید که سانتو لعنت
میفرستد، باربارا جینی کشید و خودش را باطاق نشیمن که چراغش
روشن بود انداخت. سانتو بازوی او را محکم گرفت و بزمین
نشاند .

از بیرون صدای پلیس بگوش آنها میرسید که میگفت ،
بنام قانون شما توقیف هستید ، مرده یا زنده ، دوباره
تکرار میکردند . مرده یا زنده .

سانتو لگد محکمی بباربارا زد. او در آنجا حبس شده

میخواهم زنده بمانم

بود ، صدای سانتو خیلی خشن بود و باربارا سعی میکرد خود را از دست او خلاص کند و بیرون برود.

نورافکنها مرتباً بطرف اطاقها میچرخیدند تا آنها را پیدا کنند. پلیس دوباره گفت ،

اگر میخواهید با آرامی و صلح کار ما تمام شود اسم هر کدام از شما را که میگوییم يك بیک دستهایش را پشت سر نگه دارد و بیرون بیاید .

دامت پرنیک بیا بیرون ، پرنیک بیرون بیا ، پرنیک خطاب به سانتو و باربارا گفت من جنک نخواهم کرد و بزودی شما را خواهم دید و از اطاق بیرون پرید ، باربارا میخواست با او خداحافظی کند ولی نتوانست چون سانتو با سینه مال رفتن خود را بیارابارا رساند و او را محکم گرفت . باربارا از وحشت میخواست خود را دور کند و داد زد مرا ول کن سانتو آهسته گفت چرا میخواهی آنها اینجا بیایند ؟ باربارا گفت چون چند دعوت نامه چاپ کرده بودم و میخواستم استفاده کنم درحالی که خیلی ناراحت بود پشتش را باو کرد و میخواست روی پاهای خود بایستد که سانتو خودش را بطرف او پرت کرد و توانست میچ پای او را بگیرد و محکم بزمینش بیاندازد .

باربارا ناله میکرد و سعی داشت خودش را نجات دهد ولی سانتو او را محکم نگه داشته بود و بقدری پاهایش را فشار میداد که درد عجیبی احساس میکرد باین هم قانع نشده و با پاشنه های کفشش محکم به چانه و صورتش میزد و او از درد حق میگرد ولی باز کوشش میکرد تا بلکه بتواند خود را خلاص کند اما فشار بازو های سانتو بقدری بود که نمیتوانست

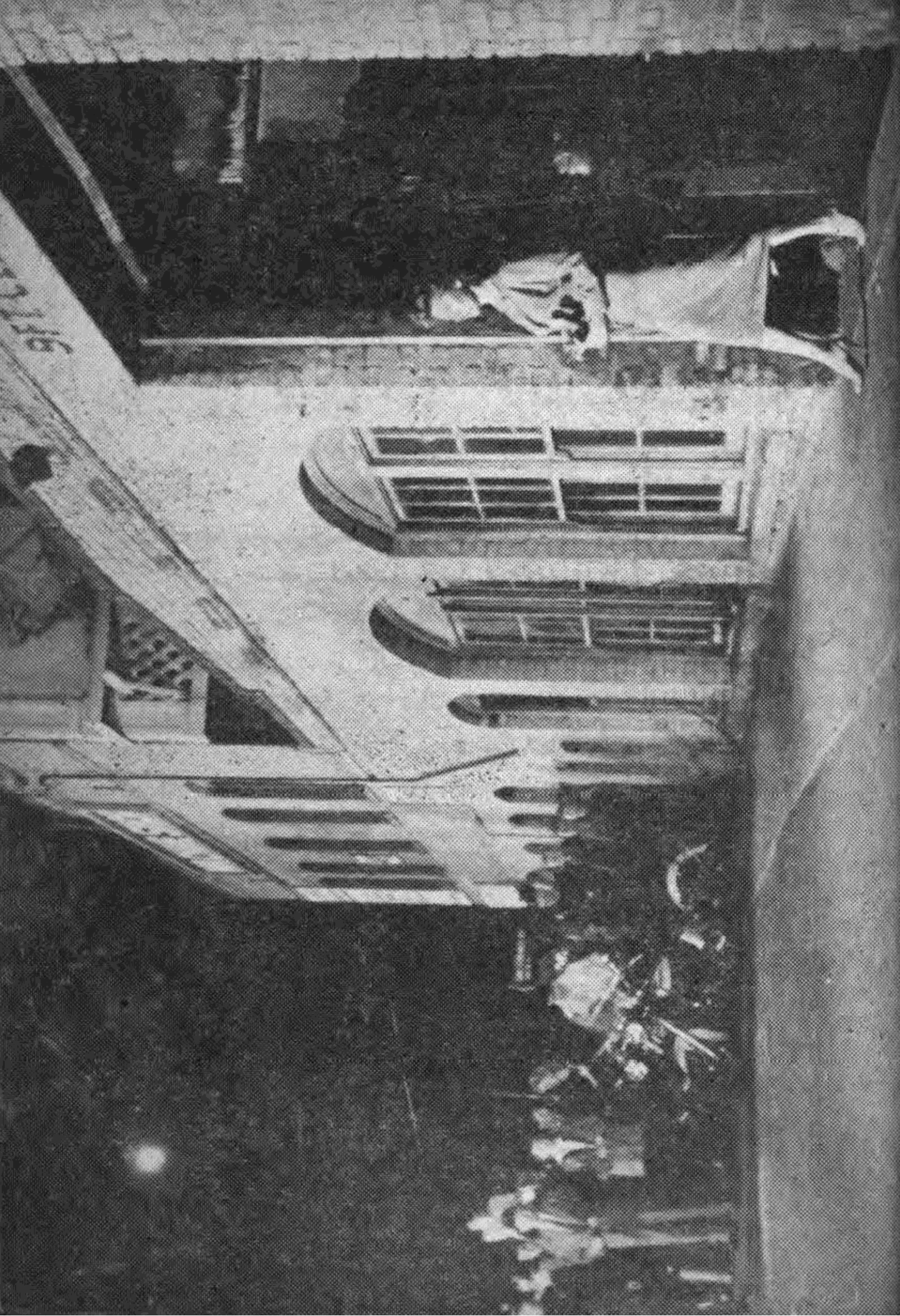
میخواهم زنده بمانم

حتی تکان بخورد . گاهی هم سیلی محکمی به باربارا میزد، پلیس نفر دوم، سانتو را صدا کرد و گفت : بیرون بیا .

صدا خیلی بلند و جدی بود ، سانتو کمی مکث کرد ولی دوباره اسم خود را که شنید از روی باربارا بلند شد ولی دوبار با لگد محکم بسراو زد باربارا که روی زمین افتاده بود ناله اش را بلند کرد اگر همانطور در بیهوشی میماند درد زیاد احساس نمیکرد ولی نفر سوم او بود، پلیس او را صدا میکرد و کم کم صدا بلند تر و با قدرت تر میشد، باربارا گراهام بیرون بیا . باربارا با کوشش زیاد توانست بنشیند و با سختی انگشتهایش را روی صورتش کشید و برای بار دوم اسمش را شنید ولی او چطور میتوانست از جایش برخیزد و امر پلیس را اطاعت کند و بیرون برود ؟

حتی تمام لباس های او پاره پاره شده بود ، باربارا با سختی و با خزیدن خود را باطاق خوابش رساند ، نور چراغ پلیس اطاق را نورانی میکرد کیفش روی رختخواب بود در آن راباز کرد و آئینه را بیرون آورد و وقتی صورتش را با آن وضع دید شروع بگریه کرد خون از گوشه لبش جاری بود و یک چشمش کبود شده و باد کرده بود و چانه اش ورم کرده کلیه هایش از لگدهای سانتو درد میکرد بالاخره هر طور بود لباسش را با نخ کلفتی کمی مرتب کرد و با امیدی خودش را بکیفتش رساند و ماتیک و شانه اش را از آن درآورد ، دو باره صدای پلیس بلند شد که میگفت :

باربارا گراهام بیا بیرون ، دفعه آخر است که اخطار میکنیم والا خودمان آنجا میآئیم و ترا با زور بیرون میآوریم .



میخواهم زنده بمانم

باربارا فوراً سرش را شانه کرد و خود را برای بیرون رفتن حاضر نمود. و ناگهان یادش آمد پلنک پسرش را فراموش کرده، برگشت و پلنک را برداشت و پیاد پسرش افتاد و او را بسینه‌اش چسباند و آهسته از در منزل خارج شد. در این موقع صدای خشنی که از میکروفون بیرون می‌آمد گفت:

«برای آخرین بار باربارا گراهام می‌گوئیم بیرون بیا، وقتی باربارا به خیابان رسید نورافکنها بصورتش افتادند و چشمهایش را اذیت کردند بطوری که او مجبور شد دستهایش را روی چشمهایش بگذارد.

مردم تحریک شده بودند و میخواستند از پشت طنابی که پلیس برای جلوگیری از ازدحام کشیده بود خارج شوند و او را کتک بزنند. باربارا که هنوز گیج بود و نور چشمهایش را اذیت میکرد به پلیس نزدیک میشد.

میان باربارای ضعیف و بیچاره و پلیس قوی هیکل فرق زیادی بود. پلیس در حالیکه به طرف باربارا با اسلحه پیش میرفت امر کرد که فوراً دستهایش را ببشستش قفل کند. ولی باربارا اصلاً بگفته پلیس اهمیتی نمیداد و همین طور پیش میرفت.

دو باره پلیس گفت.

«شنیدی چه گفتم گراهام؟»

باربارا از پلیس و مردم متنفر بود؟ چطور می‌توانست مردم را دوست داشته باشد؟ آنها راجع باو بدترین چیزها را شنیده بودند. مردم و پلیس او را مقصر میدانستند. او باید

میخواهم زنده بمانم

ثابت میکرد که بیگناه است .

هنگامیکه میخواست حرف بزند درد شدیدی در آرواره های خود احساس میکرد . لبهایش ورم کرده بودند . وقتی که قیافه باز پرس را در حال تهدید دید فوراً دستهایش را به پشت سرش برد در همان موقع پلنگ بابی را هم در دست داشت و نمیخواست از خود دور کند بقدری باوقار و متانت قدم برمیداشت که جمعیت ناچار سکوت کردند و احترامی برایش قائل شدند . باربارا از تمام آنها متنفر بود در حین حرکت ناگهان بشدت بزمین افتاد بلافاصله پلیس و خبرنگاران و عکاسان بطرف او دویدند . یکی از روزنامه نگاران گفت : اسم من ادوارد مونتگمری است گوش کن اگر تو اقرار کنی من ترا بیگناه معرفی میکنم .

برق فلشهای عکاسان چشمهایش را ناراحت میکرد او پلنگ بابی را محکم نگه داشته بود با همان پلنگ به طرف مونتگمری حمله برد ، خیلی خشمناک شده بود .

باربارا را بالاخره به اداره آگاهی بردند و روی صندلی نشانندند و از پشت بدستهایش قفل زدند . چشمهای او از ضربه های محکم مشت کبود و باد کرده بود . خیلی بخواب احتیاج داشت . سرش ژولیده و صورتش پریده رنگ بود نور شدیدی که بصورتش میتابید او را اذیت میکرد برایش فرق نمیکرد از طرف راست بچرخد یا چپ در هر حال نور بصورتش میافتاد و نمیتوانست حرکت کند چون صندلی بزمین قفل شده بود . باز پرس پیش او رفت و گفت . برای نجات خودت باید سعی کنی راست بگوئی باربارا سرش را کج کرد ولی صورت باز پرس مثل يك صفحه سیاه که بچرخد بنظر او میآمد بعد چشمش به باز پرس دیگری افتاد

میخواهم زنده بمانم

که نامش گنلس بود، هر دوی آنها خیره خیره به باربارا نگاه میکردند و از دست او خیلی عصبانی بودند. بغیر از دو باز پرس تند نویس هم آن جا حاضر بود تا اعترافات او را بنویسد روی میز تند نویس يك فنجان قهوه و يك ساندویچ بود. هر چند که باربارا گرسنه نبود ولی احتیاج بيك آشامیدنی داشت، يك آشامیدنی خنك و زیاد حالا ديگر بايك باز پرس جدید روبرو شده بود که صورتش مثل دایره گرد بود و عرق کرده و دستمالش از پاك کردن عرق صورت و گردنش خیس شده بود و حتی احتیاج بدستمال باربارا داشت ولی متأسفانه دستهای او قفل شده بود. باز پرس پرسید خوب باربارا راست بگو.

سعی میکنم که راست بگویم اما شما بحرفهایم گوش نمیکنید. باز پرس گفت: « چرا میخواهی این دروغت آشکار شود ». باربارا در حالیکه روی صندلی نشسته بود بعقب تکیه کرد و پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

من بيك وکیل احتیاج دارم. تند نویس جلو آمد و لباس باربارا را پائین کشید. شما شاهد جریان بودید. باربارا حرف او را قطع کرد و گفت کاش شاهد بودم لا اقل مردم بحرفهایم گوش میدادند. باز پرس دستهایش را باز کرد و در حالیکه احساس خستگی می نمود روبه باربارا کرد و گفت:

تو بیگناه نیستی اتهامات زیادی بر علیه تو وجود دارد. باربارا حرف باز پرس را قطع کرد و گفت: چه اتهاماتی است؟ باز پرس صورت گرد، ورقه کاغذی را جلو باربارا گذاشت تا متوجه اتهامات متعدد خود بشود، باربارا پرسید مثلاً یکی را بگو - باز پرس گفت:

میخواهم زنده بمانم

دویست و پنجاه و یک دلارچك بی محل - امتحانی که بعد از زندان دادی خیلی بد بود معاشرت با جنایتکاران برای دزدی و قتل - باز پرس نزدیکتر رفت و در گوش باربارا گفت : البته کارهای دیگر .

باربارا سعی کرد که راست بنشیند و ثابت کند که برای شنیدن تمام حرفها حاضر است . خوب بگوئید چیزهای دیگر کدام است ؟ بالاخره قتل خانم «مبیل مناهم» که چندی پیش اتفاق افتاد . باربارا اخم کرد و گفت من هرگز چنین زنی را به عمرم ندیده و نمیشناسم . باز پرس گفت خوب میدانید که او به قتل رسیده ؟ باربارا بحال تمسخر جواب داد :

« همچنین خوب میدانم که ژولیوس سزار را کشتند ولی من دخالتی در آن نداشتم ، باز پرس چاقی که عرق میریخت نزدیک در رفت و دستهایش را پاك کرد و گفت تا حالا مواد مخدره استعمال کرده ای ؟ - نه

باز پرس نیشخندی زد و گفت : اما ، شوهرت استعمال میکرد و توهم شرکت میکردی ماممکن است برای تو در این مورد پرونده درست کنیم ، باربارا گفت پس برای همین موضوع است که دست بند بمن زده اید ! خیر هرگز معناد نیستم .

باز پرس گفت تو زن کثیف و خرابی هستی و در حالیکه عرض و طول اطاق را میپیمود مرتباً به باربارا تهمت میزد و تو همین میکرد :

تو در مملکتی زندگی میکنی که با تو خوب رفتار میکنند و در کشوری هستی که میخواهند بچیزی که معناد هستی و عادت داری برایت مهیا کنند .

میخواهم زنده بمانم

صدای باربارا بلند شد :
« خیر من معتاد نیستم » .
« هرگز نبوده‌ام » و کوشش میکرد تا خودش را از دستبند
وقفلی که باورده بودند خلاص کند .

سعی باربارا برای اینکه راحت تر بنشیند بیفایده بود
ناچار باهایش را رویهم انداخت . باز پرس پرسید چه چیزی
باعث ناراحتی پاهای توشده ؟ باربارا گفت : من عادت بدی
دارم و هرشش و یا هشت ساعت یکمرتبه باید بتوالت بروم .
باز پرس گفت : تو نباید جائی بروی، تو بشر نیستی .
باز پرس قدمی بجلو برداشت، مردی بود بدقیافه و درست
مثل سانتو که چشمهایش مرگبار شده و خیلی عصبانی بود
گفت: پست فطرت من باید ترابه بیرون پرت کنم و یاروی زمین
بیندازم .

باربارا درحالیکه شانه‌هایش را بالا میانداخت گفت : هر
کسی لگد بیکطرف میندازد . باز پرس درحالیکه دستش را بالا
برده بود گفت : تو پست هستی، کافی است و اشاره بباز پرس دیگر
کرد و کوشش بکار برد تا بلکه باروش بهتری باربارا را مجاب
کند لذا گفت : خانم گراهام مایک کارمشکل وزشتی درپیش
داریم و تو این کار را برای ما مشکلتر وزشت تر میکنی .
باربارا باو نگاهی کرد و گفت : میخواهید من این را
آسان تر برای شما انجام دهم، باز پرس گفت : کاملاً صحیح
است .

باربارا گفت بسیار خوب ، من دوبلیط ازضیافتی که پلیس
برپا میکند برایتان خواهم گرفت .

مخالفت باربارا

چرا باربارا با باز پرس مخالف بود؟ و اما چرا باز پرس ها هر چه بفکرشان میرسید بیاربارا میگفتند؟ چرا آنها دست بند باو زده بودند؟ آنها میدانستند نشستن باربارا روی صندلی چه شکنجه ای برای او دارد ولی باوجود این او را مثل يك حيوان به زنجیر بسته بودند و حتی یکی از آنها گفت که او بشر نیست؟

چرا آنها از باربارا میپرسیدند که آنشب او با سانتو و یا با پرینک هم خوابه بوده؟ و چرا آنها اسباب بازی پلتگی که او آنقدر بآن علاقه داشت بازور او گرفتند و اجازه دادند که شکاسان در موقعیکه او را میزدند و نور قوی چشمهای او را کور

میخواهم زنده بمانم

میکرد عکس بردارند ؟

خلاصه گفته بازپرسها این بود که : « تو خیلی احمق هستی. ما میخواهیم بتو شانس بدیم که نه فقط کمک بقانون بکنیم بلکه برای نجات خودت هم مؤثر باشد . »

از تمام کسانی که در آن اطاق بودند يك بازپرس که قدی بلند داشت معقولتر و عادلتر بنظر میرسید . بازپرسها قول دادند که اگر اعتراف کند او را آزاد خواهند کرد .

باربارا بعد از اینکه مدتی بفکر فرورفت زیر لب زمزمه کرد : « يك زن آزاد » .

بازپرس گفت : آری ما آزادی کامل بتو خواهیم داد . فقط تو باید این کاغذ را که اقرار نامه است امضاء کنی البته ما آن را اقرار نامه نخواهیم خواند .
باربارا پرسید :

« فقط همین اقرار نامه ؟ » بازپرس سرش را دوباره تکان داد و از اینکه باربارا جریان را خوب فهمیده بود خوشحال شد و گفت : بلافاصله تو آزاد خواهی شد . باربارا نگاهی از ترحم باو انداخت و گفت : پس تمام این وحشیگری ها برای همین بود ؟ و بعد با وجود درد شدیدی که در آرواره هایش حس میکرد شروع بخنده کرد و گفت :

شما هر کدام مقدار زیادی بمن فحش داده اید ولی خودتان متوجه باشید که مرا هنوز مدفوع نخواهید خواند .

بازپرس که دیگر صبرش لبریز شده بود دستهایش را باز کرد و باز چند فحش به او داد و گفت : دیگر نسبت به تو ترحمی ندارم و باعصانیت اطاق را ترك کرد . تنها صدائی که

میخواهم زنده بمانم

بگوش میرسید صدای برگرداندن کاغذی بود که تند نویس مینوشت یکی دیگر از بازپرسها که روزنامه را بعد از خواندن ورق میزد رو به باربارا کرد و گفت: عکس ترا در این روزنامه انداخته‌اند و با حالت خشم اضافه کرد: نوشته‌اند که تو از نداشتن مواد مخدره زجر میکشی و در حقیقت ترا در جهنمی انداخته‌اند و دائماً شکنجه میدهند.

باربارا فریاد کشید: «دروغگوها!»، اگر شما باور نمیکنید يك دكتر بیاورید مرا امتحان کند. او ممکن نیست جای سوزنی در بدن من پیدا کند شما دروغگو هستید و تمام شماها دروغگو هستید!.

سکوتی برقرار شد، باربارا گفت: «شما همگی لال هستید».

بازپرس در حالیکه روز نامه را که دستش بود روی میز میگذاشت گفت: الان دوستان تو همگی مشغول کار هستند. ممکن است تو نصیحت مرا بپذیری و اقرار کنی. باربارا در حالیکه حرف او را قطع میکرد گفت: تنها چیزی که از شما میخواهم «مرك شما است و بس»، بازپرس با بی اعتنائی مکثی کرد و در را باو نشان داد و گفت: صدای بازپرس را میشنوی؟ اگر تو اقرارنامه را امضاء کنی فوراً آزاد میشوی.

باربارا میدانست که آنها کار خودشان را خواهند کرد و به قول خود واقعی نخواهند گذاشت ولی يك فکر شیطانی بسرش افتاده بود که او را بامضای اعترافنامه تشویق میکرد میدانست این کار بضررش تمام خواهد شد و مایل بود کسی پیدا شود که

میخواهم زنده بمانم

او را از امضای نامه باز دارد ولی کوئی هیچ کاری از دستش ساخته نبود ، اذ شدت ناراحتی جلوی بازپرسها تف انداخت .
بازپرس دیگری که مسئول کار باربارا شده بود بطرف او آمد و گفت :

ما از دیوانگیهای تو خسته شدیم و بعد يك عکس جلو صورتش گرفت ، باربارا چشمهایش را بست و گفت : من از این کارها چیزی نمیفهمم ، بازپرس موهای باربارا را از پشت محکم کشید و گفت : خوب نگاه کن و دستهای او را بطرف بالا بلند کرد . باربارا درد زیادی در دستهای خود احساس نمود و شروع بفریاد زدن کرد و گفت : پس است مرا بیش از این عذاب ندهید و از درد شدید ناچار شد که تسلیم شود و گفت :

« گوش کنید ،

باربارا میترسید که آنها فهمیده باشند که ترسیده ولی بخودش جرأت داد و گفت: بخدا من راجع بقتل چیزی نمیدانم کارهای بد زیاد کرده ام مثلاً چك بیمحل داده ام ، قمار باز بوده ام ، ولی هرگز صاحب این عکس را نکشته ام و در عمرم او را ندیده ام و دوباره سرش را پائین انداخت و احساس خستگی و درد شدیدی در خود میکرد و اجبارا حاضر شد که اقرارنامه را امضاء کند . بازپرس او را از روی صندلی آزاد کرد و دوباره موهایش را از پشت کشید و گفت: خوب این عکس را نگاه کن ، عکس دوست عزیزت خانم مناهم را میگویم خوب نگاه کن .
باربارا فریاد کشید و گفت : نه نه و بعد بیهوش شد .

در موقعیکه او بیهوش بود نمیتوانستند از او بازپرسی کنند ولی باز خبرنگاران دست بردار نبودند مخصوصا مونتگمری

میخواهم زنده بمانم

بنظر میآمد از باربارا دلخوشی ندارد و مخالف اوست همیشه سعی داشت بیش از آنچه واقمیت داشت در روزنامه‌اش بنویسد و او را راحت نگذارد و درباره اش نوشت. جوان، جذاب - بداخلاق و مقصر .

بالاخره بازپرسها کارهای اولیه را تمام کردند و او را به زندان زنان فرستادند .

پس از تفتیش بدنی اشیائی مثل انگشتر و کیف و دستمال و هرچه که درکیفش بود ضبط کردند ، یکی از زنان مسئول تفتیش بدنی باربارا بودوزن دیگری که کارمند دفتری زندان بود از او پرسید که آیا تاکنون توقیف یا زندانی شده است و باربارا که میل نداشت حقیقت را بگوید گفت : نه .

کارمند مزبور مجدداً سؤال کرده پس چه کسی مدعی است که تو هم مرتکب قتل شده‌ای و هم معتاد هستی ؟
باربارا گفت : (مامور جستجوی مرگهای ناگهانی) .

باوبکو که من هیچ ناخوشی ندارم و معتاد نیستم و هیچ تصادفی روی نداده و قتلی هم نکرده‌ام. بعد اشاره به پلنك كوچك پسرش کرد و گفت: آیا اجازه میدهید من اینرا با خود همراه داشته باشم
کارمند زندان سرش را تکان داد و در حالیکه چاقوی کوچکی در دست می گرفت گفت : بعد از بازرسی آن را بتو خواهم داد
بعد پشت پلنك را با چاقو پاره کرد . باربارا پرسید چکار می - کنید ؟ گفت توی آن را باید ببینم مبادا مواد مخدره در آن پنهان کرده باشند . بعد او را بحمام بردند و لباس زندانیان را باو پوشاندند و بطرف سلول حرکت دادند .

جین یکی از زندانیان روی تخت زندان نشسته بود ، در

میخواهم زنده بمانم

بزرگ آهنی زندان با صدای خشکی پشت سر او بسته شد تشریفات بعد از بازپرسی بافرستادن باربارا بزندان که در يك راهروی درازی واقع شده بود تمام شد .

باربارا میدانست که مشکلات از حالا برایش شروع می-شود . با خودش میگفت که این شیطان لعنتی بالاخره مرا وادار کرد که نتوانم زبانم را نگهدارم . در همین موقع جین گفت : «خوش آمدی، آیا سیکار داری ؟ باربارا جواب داد : «نه» . جین شانه هایش را بالا انداخت و چون بخودپسندی بعضی از زندانیان عادت کرده بود گفت :

من شنیده ام که باید بیست و پنج هزار دلار ضمانت بدهی و این مقدار بمعقیده من خیلی زیاد است علت آن اینست که روزنامه ها راجع بتوقلمفرسائی کرده اند و اگر تو نپردازی برایت گران تمام خواهد شد .

باربارا رویش را برگرداند و جوابی باو نداد و پیش دختری که میخواست موهایش را بشکل دم اسبی درست کند رفت .

همه از بی ادبی باربارا ناراحت شده بودند و چیری باو نمی گفتند .

باربارا دوباره پیش جین بازگشت و آهسته باو گفت : ممکن است بکار من دخالت نکنی ؟ خودم میدانم چکار بکنم .

جین نگاهی به زن چاقی که سرپرست زندانیان بود و جلوی در زندان ایستاده بود انداخت . آن زن نزدیک نرده آمد و باربارا را صدا کرد و



میخواهم زنده بمانم

کاغذی را جلوش انداخت
باربارا بایی اعتنائی کاغذ را برداشت و بجای خودش برگشت
و نظرسختی بآن انداخت .
چین طاقت نیاورد ، دو باره بیش باربارا برگشت و
گفت :

ممکن است بدانم چه اتفاقی برایت افتاده ؟
باربارا گفت :

ممکن است شما بکار من دخالت نکنید ؟
چین گفت :

من از ظاهر تو میفهمم که خیلی ناراحنی .
باربارا سرش را تکان داد و گفت :

بله ، احضاریه‌ای برایم فرستاده‌اند که در دادگاه جلوی
قضات حاضر شوم . قابش از این اعلام خطر بتندی میزد و چند
دفعه آنرا خواند و بعد سرش را بلند کرد و به چین نگاه نمود ،
چشمهای درشت او از بی‌اعتقادی نسبت بقضات و وحشت حکایت
می‌کرد .

قضات میخواستند از او راجع بقتل سئوالاتی بکنند ! بعد
در حالیکه راست ایستاده بود و از ترس میلرزید با خودش گفت :
قتل ؟ .

باربارا بطرف میله‌های آهنی زندان دوید و مشت‌هایش را
محکم بمیله کوبید و رئیس زندان را صدا کرد و گفت :

بداد من برسید من قاتل نیستم چرا بمن تهمت میزنید
من کارهای بد زیاد کرده‌ام ولی قاتل نیستم و مرتبا فریادمیرد
و همین جملات را تکرار میکرد من بی‌اُپرسها هم گفته‌ام من

میخواهم زنده بمانم

قتل نکرده‌ام بخداراجع بقتل اصلا چیزی نمیدانم . مرتباً فریاد میزد و میگفت :

من چیزی نمیدانم ، من چیزی نمیدانم .
ولی کسی بحرفهای او توجه نداشت و گوش نمیداد اصولاً
بقدری از او در روزنامه‌ها بد نوشته بودند و او را زنی پست
و هرزه و قاتل معرفی کرده بودند که دیگر گوش شنوایی باقی
نمانده بود .

بالاخره او را بدادگاه بردند .
ادعای نامه بلند بالائی بر علیه او تنظیم شده بود بعد از مدتی
بازجوئی دادگاه تعطیل شد .
با خودش میگفت :

چرا هنك شوهرم جواب کاغذ مرا نداده ؟ حتما نشنیده
که چه بسر من آمده ولی قطعاً در روزنامه‌ها خوانده و یا لااقل
یکی از دوستانش باو گفته‌اند ولی چرا هیچ تماسی با من نگرفته ؟
چرا همه مرا فراموش کرده‌اند ؟ چرا ؟
در همین موقع یکی از نگهبانان زندان او را صدا کرد
و گفت .

خانم سسیل ویتز برای ملاقات تو آمده .
بار بار گفت :

من چنین کسی را نمیشناسم و هرچه به مغزش فشار
آورد چنین آشنائی را بیاد نیاورد و گفت :
در هر حال من هیچکس را نمیخواهم ملاقات کنم .
ولی نگهبان در آهنی زندان را باز کرد و گفت :
زود بیا بیرون من کار دیگری هم دارم ، معطل نکن

میخواهم زنده بمانم

اوباربارا بطرف اطاق ملاقات هدایت کرد و میز بلندی را که از وسط باسیمهای مخصوص ساخته شده و فاصله میان زندانیان و ملاقات کنندگان بود نشان داد و در آهنی پشت سرش بسته شد .

باربارا بطرف چپ و راستش نگاه کرد و زندانیان دیگری را که مشغول حرف زدن با ملاقات کنندگان بودند دید . نور کم رنگی فضای آنجا را روشن میکرد ، باربارا قادر نبود زنی را که بملاقات او آمده و منتظر بود بشناسد . ولی بالاخره او را دید و از خوشحالی فریاد کشید :
اوه پك ، دوست قدیمی و وفادارم ! توئی .
پك سرش را بعلامت مثبت تکان داد و چشمهایش را که از اشك پر شده بود پاك كرد .

آنها رو بروی هم نشستند و در عین حال هردو گریه میکردند و از دیدن هم خوشحال بودند . هر کدام میخواستند که ناراحتی خود را پنهان کنند ولی موفق نمیشدند .
باربارا دلش میخواست دوستش را بهتر به بیند ولی پنجره آهنی مانع میشد باز خوشحال بود و نمیتوانست از گریه خود داری کند .

پك خیلی بشاش و خوشبخت بنظر میرسید ، لباسهایش مرتب و خوش فرم دوخته شده بود . موهایش را کوتاه درست کرده ، توالتی کم رنگ داشت . معلوم بود که از زندگی اش خیلی راضی است .

با خوشحالی و غرور دست چپش را به باربارا نشان داد و حلقه ای که در انگشتش بود توجه باربارا را جلب کرد و پرسید :

میخواهم زنده بمانم

تو عروسی کردی ؟ حالا فهمیدم خانم سسیل ویتز کیست .
پک باخوشحالی سرش را تکان داد و گفت :
بله عزیزم ، من با جو عروسی کردم اودر يك شرکت
هواپیمائی کار میکند و خیلی آدم خوبی است .
باربارا گفت :

نمیدانی چقدر ازاین موضوع خوشحالم ، چون واقعا تو
لایق این بودی که چنین شوهر خوبی نصیبت شود ، آیا بچه هم
داری ؟

پک باغرور گفت :
يك پسر و يك دختر دارم ، آیا باور کردنی است ؟ راستی
يك زن حسابی شده ام .
پک از باربارا راجع باین که آیا اوهم بچه دارد سؤال
کرد .

باربارا گفت :
من خیال میکردم تو میدانی که يك پسر دارم او حالا ۱۳
ماهه و خیلی خوشگل و بامزه است ، مدتی است که او را
ندیده ام . بعد سکوت کرد و در حالی که لبهایش را میجوید
فکرش متوجه جاهای دیگر شد ، ناگهان تکانی بخودش داد و
گفت .

پک تونباید باینجا میآمدم .
پک گفت :
احمق نباش ! و فکرش را هم نکن .
باربارا سرش را تکان داد و گفت :
چون من الان جزو اخبار روز هستم و روز نامه ها فردا

میخواهم زنده بمانم

اسم ترا که بملاقات من آمدی خواهند نوشت وشوهرت خواهد فهمید .

او میداند و مانع آمدن من باینجا نشد .
بار بار گفت ، آیا او راجع بسوابق ما چیزی میداند ؟
پك دوباره سرش را تکان داد و گفت وقتی که میخواستیم
عروسی کنیم من همه چیز را باو گفتم و موقعی که میخواستم اینجا
بیایم میدانی چه گفت ؟

گفت : وپس شما چه دوستی هستید لا اقل پك گل سرخ برای
او پیر چون واقعا خیلی بگل علاقه دارد .
بار بار جلوتر رفت تا گل را بهتر ببیند ، در این موقع
رئیس زندان پیش آمد و سرش را تکان داد ؟ پك گفت .
فقط میخواستم بدوستم نشان دهم که در باغ ما چه نوع
گلهایی وجود دارد البته میدانم که قدغن است .
رئیس زندان وقتی مطمئن شد دوباره برگشت و آنها را
تنها گذاشت .

بار بار دوباره شروع به گریه کرد و این اولین اشکی
بود که کمی او را تسکین میداد و چون دید پك از گریه او ناراحت
شده دیگر گریه نکرد و گفت ،

راستی باید شوهر تو مرد شریفی باشد .
پك تصدیق کرد و جلوتر آمد و آهسته گفت :
دوست عزیز آیا کار تو درست خواهد شد ؟ بار بار
میخواست لبخندی بزند و بگوید که زیاد برایش اهمیت ندارد
ولی نتوانست .
بالاخره گفت :

میخواهم زنده بمانم

نمیدانم، همه چیز برایم تمام شده فقط مرگ مانده است. پک به خودش گفت، او آلت دست جمعی مقرض شده است مثلاً اشخاصی هستند که دلشان میخواهد او بمیرد و دسته دیگر میخواهند اخبارشان مهمتر جلوه کند. آنهایی که در شهر بانی کار میکنند ممکن است برای دستگیری او رتبه شان بالا برود بعضی از روزنامه‌ها سعی میکنند که با داشتن اخبار او تیراژشان افزایش یابد و اعلان بیشتری دریافت کنند.»

پک برای اینکه او را دلداری داده باشد گفت: آنها هنوز نتوانسته‌اند کاری بکنند که تو اینقدر نا امید شده‌ای، نباید بگذاری که بتو ضربت وارد کنند، من هم مثل تو بودم، بلکه از تو بدتر و بدام‌تر.

باربارا گفت: خوشحالم که تو الان زنی خانه‌داد و خوشنام هستی و از تو خیلی ممنون هستم که در این دقایق بحرانی به ملاقاتم آمدی و خدا را شکر میکنم که تو در این جریان‌انات وارد نیستی

پک گفت: من بیشتر وقتم را با کتاب و شعر میگذرانم. باربارا جواب داد: ولی من اجازه نداشتم حتی خطی که روی دیوار نوشته شده بود بخوانم.

پک گفت: دیگر بیشتر از این نمیخواهم بدانم فقط بگو آیا میتوانم کاری برایت انجام دهم. اگر بخواهی پسرت را اینجا میآورم که تو او را ببینی. باربارا گفت: نه نمیخواهم بابی را اینجا بیاوری بعد صدایش را بلند تر کرد و گفت بهتر است که خودت بسراغ او بروی و از حالش باخبر شوی. پک گفت بسیار خوب حتماً این کار را خواهم کرد، باربارا را باز

میخواهم زنده بمانم

گریه گرفته بود که نگهبان زندان جلو آمد و گفت : وقت شما تمام شده فقط میتوانی با دوستت خدا حافظی کنی .
پک دوباره باو قول داد که همان بعد از ظهر پیش پسرش بایی برود و از حالش اورا باخبر کند و اضافه نمود :
راجع بوکیل چه کردی ؟
باربارا جواب داد تقریبا یادم رفته بود ، امروز عصر وکیل مدافعم را خواهم دید . پک از در خارج شد و باربارا به زندان برگشت .



وکیل مدافع

وکیل مدافع باربارا مردی بود که قدرت بیان داشت و در رادیو و تلویزیون مشهور بود، مردی قوی هیکل و خوشگل و رک‌گو بود وقتی که او با جیمز تبرو دادستان ملاقات کرد اطمینان زیادی پیدا نمود و وقتی باربارا را ملاقات کرد اظهار داشت: خانم گراهام من آخرین سعی خود را برای شما خواهم کرد. و تا آنجا که قانون اجازه دهد از شما پشتیبانی خواهم نمود.

« و اگر پانصد دلار بدهید از همین دقیقه کار را شروع میکنم. »

باربارا که دیناری در بساط نداشت قیافه معصومانه‌ای

میخواهم زنده بمانم

بخود گرفت و گفت ،

« من هرگز نمیتوانم این مبلغ را فراهم کنم و بنابراین بهتر است يك وکیل تسخیری برای من بگیرید ، بعد از کمی سکوت بصحبت خود ادامه داد و گفت :

« من کسی را میخواهم که بتواند ثابت کند که برخلاف ادعای شريك جرمهایم کسی را نکشته ام . »
وکیل سرش را تکانی داد : گفت: ولی آنها ترا قاتل معرفی کرده اند . »

چشمهای باربارا از شنیدن این حرف گشاد شد ، سرش میخواست بترکد، زبانش بند آمده بود، بالاخره بخودش فشار آورد تا بتواند حرف بزند .

وکیل گفت : خانم گراهام ، نباید وقت عزیزمان را اینطور تلف کنیم. خوب حالا بنشین، صندلی را که طرف دیگر میز بود باو شان داد و گفت من اینجا آمده ام که بتو کمک کنم خداوند مرا یاری کند ، مطمئن باش که هر چه از دستم برآید خواهم کرد ولی يك چیزی است که اول باید از تو سؤال کنم و تو باید بدرستی بگوئی .

باربارا گفت : من سعی خواهم کرد که حقیقت را بگویم.
وکیل گفت : حقیقت را دو باره تکرار کنید . باربارا قول داد که هر چه بپرسد جواب درست بدهد.

وکیل گفت: خوب حالا برویم سراصل مطلب، تو میگوئی در شب نهم مارس بیش شوهر و فرزندان بودی اینطور نیست؟
بار بارا از طرز صحبت کردن او خیلی خوشش آمد و گفت :



DO NOT DEFACE

TABLES

TABLES

TABLES

TABLES

میخواهم زنده بمانم

شما درست مثل وکیل مدافع - حرف میزنید و بلافاصله حرف او را تصدیق کرده گفت: آری مادر منزل بودیم البته با هم دعوا میکردیم

وکیل گفت: اینطور که پرونده شما شهادت میدهد هنوز نتوانسته‌اند شوهر شما را پیدا کنند تا این حقیقت را بگویند... بار بار گفت: آیا شما باور نمیکنید؟

وکیل اظهار داشت، قضات باور نخواهند کرد. ولی میتوانید اشخاصی که شما را آنشب دیده‌اند شاهد بگیرید البته نه گواهی دروغ.

بار بار از شنیدن این حرف شانه هایش افتاد و قلبش شروع به طپیدن کرد، پیاد نماینده صاحبخانه که در همان موقع آنجا بود افتاد اگر او را شاهد میگرفت حتما او انکار میکرد، او بعد از قتل مناهم بمنزل رفته بود و ممکن بود فکر کنند که بعد از انجام قتل بمنزل برگشته. فقط هنگ شوهرش میتواند شهادت بدهد. با خودش گفت: خدایا کمک کن او هنوز هم هنگ را دوست داشت و دلش میخواست در این موقع بکمک او بیاید.

وکیل با بیحوصلگی پرسید. خوب کس دیگری بود که شما را در آن ساعت در منزلتان دیده باشد؟ بار بار سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت هیچکس.

وقتی که بسلول زندان برگشت یکی دیگر از زندانیان بنام ریتاکه موهایش بور بود و بجرم جیب بری بزندان افتاده بود پیش او آمد ولی هیچ سئوالی از بار بار نکرد و بار بار از این موضوع خیلی خوشحال بود که کسی مزاحمش نمیشود و میخواست

میخواهم زنده بمانم

بیشتر فکر کند که چطور میتواند بیگناهی خودش را ثابت کند هر چه فکر کرد کسی را برای شهادت پیدا نکرد و وقتی فکر پروس پر نیک و سانتورا میکرد ، میدانست که چقدر آنها از او متنفرند و از اینکه روز بعد وکیل بنزد او نیامد خیلی ناامید شد و در عوض نامه‌ای از او دریافت کرد که در آن اصرار کرده بود که بیشتر فکر کند تا شاید بتواند کسی را برای شهادت پیدا کند . با صدای بلند این جمله را تکرار کرد . « کسی را پیدا کنم » .

ریتا باز بنزدش آمد و پرسید آیا احتیاج بمن داری ؟

باربارا باو نگاهی کرد و گفت :

« تو چطور میتوانی بمن کمک کنی ؟ »

ریتا با کمال خونسردی جواب داد : « من جوانی را که در کارهای دادگستری وارد است میشناسم . نام او بن است و اگر از او خواهش کنم حاضر میشود در دادگاه شهادت بدهد که شب قتل با تو بگردش رفته » .

باربارا خوشحال شد و پرسید : او بتو اطمینان خواهد داشت .

وقتی عصر همان روز تیر و « وکیل » باو خبر داد که پلیس موفق شده هَنک را پیدا کند ولی زیاد پیروز بنظر نمیرسد ، چون هَنک به پلیس گفته بود که روز هفتم تا نهم مارس خانه را ترک کرده و در این مدت در حال خماری هروئین بوده است .

باربارا تصمیم گرفت با پیشنهاد ریتا موافقت کند و از راهی که اونشان میدهد برود .

آنشب باربارا نتوانست بخوابد و اهمیت زیادی باین

میخواهم زنده بمانم

موضوع نمیداد ، چون خودش را تسلیم تقدیر کرده بود و ساعتها راجع بآینده‌اش فکر میکرد و بیشتر میخواست راهی پیدا کند که بقضات ثابت کند که در شب قتل در آنجا حضور نداشته .

ریتا گفته بود که بن آدمی مهربان است و او نباید انتظار داشته باشد که مثل يك وکیل مدافع برای او کار کند فقط باید بداند که مرد درستی است ، وقتی باربارا پشت میله‌های زندان بن را ملاقات کرد ظاهر او را توصیف ناپذیر و خوب درك کرد ولی چشهایش فریبکار بود ، با خودش میگفت او چطور میتواند شهادت بدهد که آن شب بامن بوده . از او سؤال کرد آیا شما بن هستید ؟

او با دست بسینه‌اش زد و گفت: آری و سپس لفظ رمزی را که رباعیات عمر خیام بود و قبلا قرار گذاشته بودند گفت بعد بن پرسید چه وقت پول خواهی داد ، باربارا گفت: قول میدهم هر وقت از زندان خارج شدم .

بن فکری کرد و گفت کارها درست خواهد شد.

بن لحن خود را جدی تر کرد و گفت من باید از شما سؤالاتی بکنم . آیا علامتی یا جای انگشت و یا خونی روی لباس تو پیدا کرده‌اند ؟ باربارا با تندی جواب داد من آنجا نبودم که چنین اتفاقی بیفتد . بن گفت نگاه کن تو باید هر چه من میگویم بکنی چون میخواهم بنفع تو کار کنم .

باربارا آهسته در گوشش گفت بخدا من آنجا نبودم . بن گفت آیا میدانی که با کسترشوتر مفقود شده ؟ حالا فهمیدی من چه میگویم ؟

در حالیکه باربارا سرش را تکان میداد بن باز گفت: آیا

میخواهم زنده بمانم

آنجا بودی چون با کستر گفته تو آنجا بوده‌ای، باربارا گفت او گفته زنی آنجا بوده ولی اسم مرا نبرده، بن گفت چه تفاوتی دارد اگر او بیاید و بگوید تو آنجا بودی و من شهادت بدهم که تو با من بودی آنوقت هر دو متضاد هم گفته ایم. باربارا اصرار میکرد و میگفت آنها دروغ میگویند، بن سندلیش را کمی کنار کشید و سرش را تکان داد. باربارا به بن احتیاج داشت اگر او را ترك میکرد چه کسی به او کمک می نمود؟ باربارا رونه بن کرد و گفت گوش کن، شوتر بیخود مفقود نشده او خیلی احتیاط کار است هیچوقت باینجا بر نمیگردد، این حرفها را با صدای اطمینان بخشی میگفت.

بن دوباره جلو آمد و گفت آیا تو مطمئنی؟ باربارا بدروغ گفت مطمئنم و دعا میکرد مبادا که حرفش دروغ در بیاید و شوتر آنجا باشد. دوباره گفت این را هم گفتم که شما بدانید که شهادت شما متضاد نخواهد بود. بن گفت بسیار خوب پس دیگر شروع بکار خواهم کرد. برای ساختن قصه آن شب وقت خیلی کم بود آنها فقط نیمساعت برای طرح نقشه وقت داشتند. بالاخره اینطور داستان آن شب را درست کردند که بن به آپارتمان باربارا رفته، بایی پسر باربارا مثل همیشه در آنساعت خواب بوده و آنها باتفاق هم تا کسی گرفته و بانسیتو آرم مثل رفته‌اند.

شب را آنجا باتفاق گذرانده و فردای آن بازگشته‌اند. داستان بطور ماهرانه‌ای طرح شده بود ولی بن از آن راضی نبود و با کمی شك از باربارا پرسید اگر کسی، مثلاً

میخواهم زنده بمانم

شوتر ، ترا دیده باشد تکلیف چیست ؟
باربارا گفت راجع بشوتر فکرش را نکن او خودش
میداند چکار بکند .

بن پرسید اگر بروس کینگ دیده باشد تکلیف چیست ؟

قیافه باربارا درهم رفت و با ناراحتی سؤال کرد :

« تو اینطور فکر میکنی ؟ »

بن عصبانی شد و گفت تو خودت هم هنوز نمیدانی آنشب
کجا بوده‌ای ؟

ولی باز تغییر قیافه داد و گفت معذرت میخواهم منظور
من از سئوالات پی‌در پی نجات تو است . میخواهم اصل مطلب
را بفهمم . با این حرفهائی که تو میزنی شانس نیست . بعد
بلند شد و گفت خوب بهتر است همه چیز را فراموش کنیم ،
ناگهان باربارا بالحن آمرانه‌ای گفت : بیا اینجا بنشین .

بن اطاعت کرد و آهسته پرسید آیا میخواهی چیزی
بگوئی ؟ باربارا گفت دو برابر بتو پول خواهم ، داد ولی بگو
چطور میتوانم آزاد شوم ؟ چکار باید کنم ؟

بن گفت : تو آنجا بودی اینطور نیست ؟

باربارا گفت راه نجات من فقط این است که بگویم آن
شب با قاتلین بودم و آن زن هم منم .

بن گفت : آری برای نجات خودت باید بگوئی که آنجا
بودی و این حرف‌کارها را آسان خواهد کرد . باربارا دستهایش
را جلوی چشمهایش گرفت و گفت : آیا تو فکر میکنی این
راهی که انتخاب کرده‌ای بهتر خواهد بود ؟

بن صودتش را نزدیک میله‌های آهنی گرفت و گفت تو

میخواهم زنده بمانم

باید بگوئی با پرنیک و سانتو هم دست بوده‌ای و بخاطر داشته باش که من بر علیه بروس شهادت خواهم داد و قصه خودمان را گفته ثابت خواهم کرد آنشب با آنها نبوده‌ای، اما تو با آنها بودی؟ اینطور نیست؟

باربارا از ناچاری سرش را تکان داد و گفت بله بله من با آنها بودم. بن گفت حالا برو استراحت کن، همه کارها درست خواهد شد.

سخنان بن میبایست ترس او را تخفیف بدهد ولی وقتی دوباره بسلول بازگشت با خودش گفت آیا ممکن است مشکل او حل شده باشد؟ بیشتر ناراحتی او از این بود که دیگر ریتا زیاد باو نمیپرداخت.

باربارا بایی صبری منتظر روز محاکمه بود نه تنها دلش میخواست قاضی و دادستان را ببیند بلکه بیشتر مایل بود که بروس کینک و پرنیک و سانتو را ملاقات کند و منظره دادگاه را در نظرش مجسم میکرد که جلوه همه آنها باشاهمت ایستاده چشمهایش طعنه آمیز و پر از سرزنش است و از بیشرمی و وجدان ناراحت آنها که مثل موریانه روحشان را میخورد خوشحال بود، آن ها میخواستند از نگاه او حذر کنند ولی او آنها را با چشم تعقیب میکرد و دادگاه را سکوت فرا گرفته بود. اشخاصی که در آنجا بودند میفهمیدند که يك موضوع جدی در میان است و بالاخره سکوت میشکست و همه مقصرین روی پا های او میافتادند و بقضات و دادستان و روز نامه نگاران و عکاسان میگفتند که باربارا بیگناه است و او هرگز با آنها نبوده است، اعتراف خواهند کرد که قسم دروغ خورده اند، در این موقع دادگاه شلوغ میشود

میخواهم زنده بمانم

تمام مردم در مقابلش سر تعظیم فرود می‌آورند قاضی بازور میتواند آب‌دهانش را فرو ببرد و بالاخره دست بار بار را را بلند میکند و تمام دستگاه‌های قضائی عفو او را خواستار میشوند و او دوباره بابتی پسر کوچکش را ملاقات میکند ، هنگ شوهرش هم عادت بد خود را ترك مینماید و شخص بشر دوستی يك خانه كوچك در بیرون شهر با آنها میدهد و آنها بخوشی دوباره زندگی را شروع میکنند .

راستی چه رؤیای طلائی خوشی بود اما افسوس که حقیقت نداشت او هنوز امیدوار بود ، دلش میخواست آنها را ببیند و احساس کند که چقدر از آنها متنفر است .



دفاع متهمین

باربارا از اینکه در جلسه دادگاه حضور یافته خوشحال بود جان جانس میلتن مثلیک وکیل مدافع بنظر میآمد ولی در حقیقت اودادستان بود.

دادستان میخواست ثابت کند که کینک بروس ، پرنیک و سانتو هنگامی که باربارا زن شصت و یکساله ای بنام خانم مناهم را کشته حضور داشته اند .

برای نیل باین منظور نطق مفصلی ایراد کرد و از قضات خواست که آنها راهر چه زودتر اعدام کنند.

اولین نفر که میبایست جلوی قضات حاضر شود و از خودش دفاع کند بروس کینک بود و البته از روی سیاستی بروس را اول انتخاب کرده بودند و بدون کمترین تردیدی قضات تصویب کردند

میخواهم زنده بمانم

که اولین شاهد بیاید . باربارا سعی میکرد صندلی خود را طوری حرکت بدهد که بروس او را ببیند تا بلکه بتواند حس ترحم او را برانگیزد ولی او بدون کمترین توجهی جلوی قضات حاضر شد . باربارا کوچکترین کاری نمیتوانست انجام دهد . برای اینکه بهتر بتواند حرفهای بروس را بشنود بطرف جلو متمایل شد ، بروس جریان را بقدری باسادگی واحساسات و صمیمیت میگفت که باربارا را دستپاچه کرد . او شرح داد که چطور وارد منزل خانم مناهم شده بود و چطور بیاربارا دستور داده بود که بمنزل خانم مناهم راه یابد . سپس کینگ بروس چند دقیقه بعد از ورود سانتو و پرینک وارد خانه شد .

دادستان از او پرسید بعد از از اینکه وارد منزل خانم مناهم شدید چه چیزی جلب توجه شما را کرد . بروس قیافه غمگینی بخود گرفت و گفت زدن رولور بصورت خانم مناهم بوسیله باربارا گراهام ... بعد از گفتن این جمله همه میان مردم افتاد و هرکس چیزی گفت بقدری این وضع ادامه یافت که رئیس چکش چوبی را برای ساکت کردن آنها بصدادرآورد . دادستان دوباره سؤال کرد : خانم مناهم بچه وضعی قراد گرفته بود ؟

بروس گفت او ایستاده بود ، خانم گراهام بادت چپ موهای خانم مناهم را میکشید و بادت راست رولور را بسرش میکوبید .

دادستان پرسید بایک رولور ؟

بروس جواب داد : بله .

باربارا میخواست فریاد بکشد که دروغ میگوید! بیش از

میخواهم زنده بمانم

گذشته از او متنفر شده بود . دادستان بازهم سؤال کرد :
خوب بعد شما چکار کردید .

بروس برای تائید گفتار خود سرفه‌ای کرد و گفت خیلی وحشتناك بود، من بخانم باربارا گراهام گفتم که بیش از این او را نزنند . در حقیقت من از کار او جلوگیری کردم و او مجبور شد خانم مناهم را ول کند و در نتیجه او نقش بر زمین شد .

دادستان پاخشونت از او پرسید بعد چه شد ؟ .
بروس جواب داد : بعد آنها دست و پای خانم مناهم را بستند و شروع به جستجو کردند .

دادستان پرسید کی اینکار را انجام داد ؟
بروس گفت سانتو ، پرنیک و خانم گراهام و بعد از مدتی مكث گفت : و من .

باربارا با تعجب زیاد بقیه داستان خود ساخته بروس را گوش داد و عجب اینکه هیچ تغییری در صدا و یا حالتش پیدانی شد بروس ادامه داد :

آنها خانه را جستجو کردند برای اینکه خانم مناهم ۶۱ ساله هزار دلار را در دیوار پنهان کرده بود و آنها نتوانستند پول‌ها را پیدا کنند و بعد بدون کوچکترین ناراحتی بالشی رازیر سر خانم مناهم گذاشتند .

باربارا که دیگر طاقت شنیدن این حرفها را نداشت داد زد دروغ است ، دروغ عجیبی است و برای مبارزه با دروغ باید دروغ بزرگتری گفت .

بالاخره صحبت‌های بروس تمام شد و دوباره نوبت به دادستان رسید .

میخواهم زنده بمانم

باربارا بوکیلش مستر تیرو نزدیک شد و گفت نباید بگذارید که این مرد از اینجا دور بشود دلم میخواهد شماحقش را کف دستش بگذارید .

تبرو گفت من سعی خواهم کرد . باربارا بتبرو که بسوی بروس میرفت نگاه کرد و تسکین خاطری پیدا نمود و باخودش گفت چطور يك دادستان نمیتواند دروغگو را تشخیص بدهد . تبرو وقتی با بروس صحبت کرد فهمید بن که قصد كمك به باربارا را داشته عضو پلیس مخفی بوده و گفته های باربارا را آن روز ضبط کرده است عصبانیت تبرو زیاد تر شد وقتی فهمید دادستان برای تکمیل پرونده مطالبی را به بروس داده که در دادگاه بگوید و در عوض دادستان هم او را تبرئه کند .

تبرو که پی بجریان برده بود سرش را تکان داد و رو به متهم کرد و گفت : قضات باشخاصی علاقه دارند که تو یکی از آنها هستی، صحیح است؟ بروس گفت آیا این معنی قضاوت خواهد بود که تو شاید هم دادستان ترا آزاد کنند .

تبرو خواست جواب بروس را بدهد لذا گفت آیا تو خودت اقرار میکنی که آنجا بودی و رولور هم داشتی و میخواستی که بتنهایی پولهای خانم مناهم را بدزدی ولی چیزی پیدا نکردی ؟ تبرو با تمسخر ادامه داد و گفت : موقعیکه شما باربارا گراهام را با رولور دیدید خیلی ناراحت شدید و از خود پرسیدید که چطور يك پیرزن افلیجی را که اصلا دفاعی از خود نمیکرد میکشد....

تبرو تا حدودی که اجازه حرف زدن باو میدادند از باربارا دفاع کرد ولی متأسفانه در کارش موفق نشد حتی خود باربارا

میخواهم زنده بمانم

میخواست باروبرو شدن با بروس ثابت کند که تمام حرفه‌ادروغ است ولی بروس سعی کرد که با او برخورد نکند فقط بقضات نگاه میکرد. در این موقع رئیس تنفس اعلام کرد، باربارا خیلی خوشحال شد از روی صندلیش بلند شد چشمهایش را بست و دو دستش را راروی صورتش گرفت تا عکاسان از او عکس برندارند زیرا روزنامه‌ها هر روز عکس او را چاپ میکردند و زیر آن مینوشتند عکسی از قاتل .

وقتی از نور فلش عکاسان دور شد بدوستش پک رسید، باربارا توانست او را ببیند. پک جلوی نرده‌ای که مابین تماشاچیان و محکومین قرار گرفته بود بیاربارا نزدیکتر شد و دستهایش را بطرف او تکان داد و گفت من با بی‌پسرت را امروز صبح دیدم. باربارا با اشتیاق پرسید حالش چگونه بود ؟

- خیلی خوب، بزودی راه میافتد .

باربارا گفت دلم میخواهد اولین قدمی که برمیدارد خودم ببینم . پک گفت عکسش را برایت خواهم آورد و برای دلگرمی اودست باربارا را باصمیمت فشرد و گفت امیدوارم همه چیز بزودی درست شود .

باربارا از اینکه دوستش نسبت بکار او خوشبین بود تعجب کرد و از روی یاس سرش را تکان داد و گفت هنوز نوبت محاکمه من نرسیده، او میخواست بیشتر با دوستش صحبت کند ولی پس از دیدن خبرنگاران که از آنها وحشت داشت بدوستش اشاره کرد که بیش از این نباید حرفی زد و او را بسکوت وادار کرد و گفت بهتر است که او را ترك کند .

مونته‌گمری روزنامه‌نگار معروف که متوجه این دو دوست

میخواهم بمانم زنده

شده بود بارفتن پك از پیش باربارا اورا با چشم تعقیب کرد و کلاهش را برداشت و بالبخند از باربارا خواست که با او مصاحبه‌ای بعمل آورد و مبلنی بابت این مصاحبه بگیرد .

باربارا او را خیره خیره نگاه کرد ولی عفل باو امر کرد که با روزنامه نگاران رفتار بهتری داشته باشد و در این کار هم جسور باشد لذا بمونتگمری گفت بسیار خوب. بازيك خبر تازه برای روزنامه . این اولین قسمت روزنامه نگاران خونخوار !

مونتگمری دهانش از تعجب بازماند . مثل این بود که میخواست تخم مرغ پخته‌ای در دهانش بگذارد. باربارا میخواست لبخندی باو بزند ولی بزودی از آن منصرف شد، او نمیدانست چطور به روزنامه نگاری اعتماد داشته باشد. ترس براو غلبه کرده بود و جرأت هیچ کاری نداشت .



خیانت يك دوست

داد گاه دوباره تشکیل شد و رئیس از دادستان سؤال کرد
آیا باز ادامه خواهد داد .

آقای میلتن «دادستان» گفت منتظر شاهد دیگری هستم که
باید همین حالا در اینجا حاضر باشد .

باربارا خیلی خوشحال بنظر میرسید وقتی بن وارد شد
او بدست و کیلش زد و گفت این همان مردی است که مرا نجات
خواهد داد .

- من بشما گفتم که باو خیلی اطمینان دارم که برله من
شهادت دهد . تیرو از روی صندلیش برخاست و به باربارا اشاره
کرد و گفت این همان مردی است که باهم درمحل بودید ؟

میخواهم زنده بمانم

تبرو این سؤال را بادلسوزی و سرزنش میکرد .
باربارا سرش را تکان داد و گفت صحیح است . این شاهد
منست و زندگی من بسته به اوست و حتماً هم موفق خواهد شد
تبرو گفت :

— « شاهد تو ! » ، او را فرستاده بودند تا ترا تعقیب کند.
شاهد تو يك فرد عادی نیست . باربارا نیم خیز شد ، گیج و
مبهوت شد ، بود .

باربارا گفت بن دامیگویم ، این همان است که من راجع
باو باشما صحبت کردم . تبرو چشمهایش را گشاد کرد تا بن را بهتر
ببیند . باربارا بالبخندی بتبرو نگاه میکرد .
تبرو به سوی او برگشت و گفت : احمق تو زندگی را
از دست دادی ...

سر باربارا بمقرب افتاد ، چشمهایش بیحال شدند ناچار
لبه میز را نگهداشت تا نیفتد .
باربارا شنید بن میراندا بکتاب مقدس قسم میخورد که
راست بگوید .

آقای میلتن « دادستان » در حالیکه حرکت میکرد
سؤال نمود شغل آقای میراندا چیست؟ بن جواب داد افسر پلیس شهر
لوس آنجلس ، بعدنگاهی بقضات کرد و نظر سردی پیاربارا انداخت
که بادرستهایش صورت خود را پوشانیده بود .
دادستان ادامه داد :

چند روز پیش راجع بمرگ خانم مفاهم وظیفه ای از
طرف شهربانی بشما واگذار شد . بن جواب داد درست است .
دادستان پرسید خوب نتیجه کار شما چیست . بن روبرقضات کرد

• میخوایم زنده بمانیم

چند نفر از آنها که خیلی علاقه بشنیدن سخنان او داشتند جلو صندلی خود نشستند . بن اینطور اظهارداشت :

« درهفتم اوت برای ملاقات باربارا گراهام بزندان زنان رفتم ، البته بتوسط شخص دیگری این ملاقات صورت گرفت » .

باربارا بازوی و کیلش را چسبید و گفت او مرا گول زده آن زن پست فطرت و رذل . تبرو دستش را ازدست او خلاص کرد و يك کمی صندلیش را دورتر گذاشت و گفت ساکت شو . میلتون برای يك لحظه برگشت لبخندی از رضایت بر لب داشت میان باربارا و تبرو و کیلش بحثی در گرفته و هر دو عصبانی بودند . دادستان پرسید خوب اولین دفعه چطور و کجا شما باربارا را ملاقات کردید ؟ بن گفت روی صندلی مخصوص ملاقات کنندگان نشسته بودم .

دادستان پرسید آیا شما کلمه رمزی هم بین خودتان داشتید ؟ بن جواب داد يك رمز داشتیم ، دو باره باربارا بازوی تبرو را چسبید و گفت آیا نمیتوانی کاری برایم بکنی ؟

تبرو گفت البته بیکار نخواهم نشست بالاخره کاری انجام خواهم داد و بلافاصله بازویش را ازدست باربارا رها کرد و در همان موقعیکه دادستان از بن سوآل میکرد آیا شما کلمه رمزی بین خود داشتید تبرو بدون اجازه و معذرت خواهی جلوی میز قضات رفت و روی چهار پایه ای که برای صحبت کردن درست شده بود ایستاد و در حالیکه صدای خود را کنترل میکرد و بقبضات نمود و گفت موکلم نزد من قسم خورده بود راست بگوید ولی او مرا گول زد .

میخواهم زنده بمانم

امروز چیزهایی که انتظارش را نداشتم میشنوم و سپس خواهش کردنواری را که بن از صحبت‌های باربارا ضبط کرده بود بگذارند ولی قضات خواهش او را رد کردند و باو گفتند که تو بهترین و کیل هستی و هرچه از تو ساخته بود برای خانم گراهام انجام دادی و متأسفیم که درکارت موفق نشدی .

تبرو گفت البته داد گاه میداند که من دارای چه مقامی هستم و صندلی را ترک کرد، قاضی سرش را تکان داد و بعد رویش را بطرف خبرنگار داد گاه کرد و گفت نواری را بزنید .

باربارا همه چیز را فراموش کرده بود تا اینکه یکدفعه صدای خودش را از ضبط صوت شنید که میگفت « گوش کن شوتر خودت مواظب است او هرگز بر نمیگردد راجع به بروس و کینگ میگوئی پس چرا ضد و نقیض میگوئی ... تو آنجا بودی اینطور نیست ؟ ... این همان چیزی است که میخواهی بگویم و آن وقت باور کنی ؟ ... باور کردنش آسان است .. بله ، بله ، من با آنها بودم ... »

بعد از تمام شدن نوارین برای قضات شرح داد که چطور ضبط صوت را در زیر میز پنهان نمود و موقعی که باربارا ملاقات کرد آنرا بکار انداخت تا او را محکوم کند و بالاخره اقرار کرد که آنجا بوده و او محکوم است و باید مجازات شود در این موقع باربارا نقش بر زمین شد و دیگر چیزی نفهمید ، داد گاه تعطیل شد .

باربارا میخواست دوباره بزندان برگردد زیرا خبرنگاران اطراف او را گرفته بودند و او با آنها سرچنگ داشت و از آنها

میخواهم زنده بمانم

متنفر بود با آنها حمله میکرد ولی همین کارهای او اخبار شیرین تری برای روزنامه‌ها میشد او میداست که هیچکدام از آنها برای او دلسوزی نمیکنند بالاخره خبرنگاران او را احاطه کردند و در همین موقع از طرف تلویزیون میکرو فنی نزدیک دهان او آوردند و از او سؤال کردند آیا چیزی میخواهی بگوئی ؟

باربارا گفت: من بیگناهم.

مامور تلویزیون پرسید: خوب راجع بشهادت بروس و افسر پلیس میراندا چه میگوئی ؟

باربارا جواب داد: بیگناهم، من آنشب باشوهر و بچه‌ام در خانه بودم و سپس دستهایش را با تضرع بلند کرد و بعد مشت هایش را گره کرده گفت آنها بیدترین وجهی خواهند مرد، تمام دروغگو هستند همه جاسوس اند و همه آنها آرزو میکنند که من بمیرم ولی من بیگناهم، خبرنگاری که میکروفون را جلوی دهان او نگه داشته بود گفت تو قسم میخوری ؟ باربارا جواب داد من قسم میخورم و دودستی میکرو فنی را نگه داشت و گفت بمرک یکدانه پسرم خدای مرا بیدترین وضی بکشد اگر دروغ بگویم .

آیا آنها بعد از آن او را تنها گذاشتند؟ نه هنوز محاکمه تمام نشده بود مرتباً جلوی قضات حاضر میشد و سرش را بیائین مینداخت ولی دادستان علاقه داشت که او سرش را بلند کند که برای روزنامه‌ها و قضات و اعضاء دادگاه جالب باشد دادستان گفت بعد از اعترافاتی که کردی حالا ادعا میکنی که راست نیست و تو در شب ۹ مارس در منزل بودی ؟ اینطور نیست ؟ باربارا از خودش پرسید . چرا آنها کتاب مقدس

میخواهم زنده بمانم

را بدست من ندادند ؟

خدایا بمن کمک کن . اودستش را بلند کرد که قضات ببینند و بنظر آنها که در لژ مخصوص نشسته بودند خیلی خون-سرد میآمد .

دادستان گفت : هنوز کوششی برای گرفتن تماس با شوهرت نکرده ای در صورتی که اصرار داشتی راجع بکارت مذاکره کنی اینطور نیست ؟ باربارا مکثی کرد ، از خودش متنفر بود ، باز شیطان باو میگفت که جواب بدهد. دادستان در حالی که عصبانی بنظر میرسید گفت جواب مرا بده .

باربارا صدایش را زیر و بم کرد و گفت من يك كاغذی برای شوهرم از زندان نوشتم ولی متأسفانه هیچ جوابی دریافت نکردم .

دادستان میلتن سرش را تکان داد و عکس العملی نشان نداد و بعد ادامه داد آیا تو باو راجع به شب ۹ مارس چیزی نوشتی ؟ چرا تردید میکنی ، باربارا جواب داد سعی میکنم که بفکرم بیاید .

دادستان گفت : تو چنین کاری را کردی سپس بطرف قضات رفت و کاغذی را که آنجا بود برداشت و بآنها نشان داد و گفت من کاغذی را که باربارا برای شوهرش هنری گراهام (که باربارا او را هنگ خطاب میکرد) در ۲۰ مه ۱۹۵۳ نوشته و تمبر زندان هم روی آن دیده میشود در دست دارم و بعد آن کاغذ را بدست باربارا داد تا او بداند که همان کاغذ خودش است ولی در اینموقع در دادگاه باز شد و هنگ گراهام وارد دادگاه گردید باربارا زمزمه کرد هنگ هنگ خدای من هنگ ، او

میخواهم زنده بمانم

میخواست از خوشحالی فریاد بزند ولی رئیس دادگاه باچکش چوبی او را از هر نوع تظاهراتی منع کرد، باربارا خیلی پکر شد وقتی دید هنگ روی صندلی که پهلوی میراندا قرار دارد نشست این صندلی مخصوص شاهد های تعقیب کننده میباشد .

دادستان پرسید کاغذ را خواندی ؟ آیا این کاغذ را تو برای شوهرت نوشته ای خانم گراهام ؟

بیچاره هنگ چقدر قیافه اش عوض شده بود، هنگ نمیتوانست به باربارا نگاه کند و حتی نمیتوانست سرش را درست نگهدارد انگشتهایش میلرزید .

باربارا در حالیکه صدایش مفهوم نمیشد گفت بله من نوشتم دادستان گفت آیا در نامهات هرگز اسمی از شب ۹ مارس که در منزل بودی برده ای یا اینکه میخواستی با بن موضوع را برقرار کنی .

باربارا گفت : نه، ولی برای این نوشتم که هنگ زودتر بیاید و مرا ببیند، دادستان گفت : خوب میخواستی بن میراندا بیاید و شهادت بدهد که در شب ۹ مارس با تو بوده .

باربارا در حالیکه صدایش ضعیف تر میشد گفت : من براستی نمیخواستم ، من آنطور حس نمیکردم و نمیخواستم ، طور دیگری فکر میکردم .

دادستان گفت ولی تو به بن گفته ای که آن شب با پر نیک و سانتو برده ای. با گفتن این حرف باز مثل اینکه چکشی بروی تابوت باربارا زده شد؛ باربارا گفت من مرتبا باو میگفتم که در آنجا حضور نداشتم. ولی نمیدانم چرا او اصرار میکرد که بگویم بودم .

میخواهم زنده بمانم

بعد گفت من فکر کردم این آخرین شانس من است و من نمیتوانستم ثابت کنم کجا بودم و اگر او پایش را بیرون بگذارد من دیگر هیچکس را ندارم و دیگر نمیتوانم چکار بکنم و از چه راهی برگردم .

رئیس دادگاه چکش را بصدای او آورد و دادستان امر کرد جواب سئوالش را بدهد . رئیس دادگاه مجدداً چکش را محکمتر بروی میز زد و بار بار را را بنام صدا کرد ، اما ؛ گوش نمیداد و بالاخره گفت من نمیتوانم کسی را پیدا کنم که شهادت بدهد که من آنجا نبودم و قاتل نیستم ، بالاخره من باطاق گاز خواهم رفت . من ناامیدم و سپس با صدای بلندی پرسید آیا شما تا بحال ناامید شده اید ؟ شما هنوز نمیتوانید چه میگویم .

دادستان جوابش را نمیداد او خیلی مشغول بود بالاخره بار بار گفت که برخلاف دادگاه حرف میزند . بعد در حالیکه پاشنه کفشش را بلند میکرد گفت خانم گراهام آیا میدانید که شما بقانون احترام نگذاشتید و بقولی که موقع خروج از زندان داده بودید رفتار نکردید . بار بار گفت فکر میکنم حالا هم همینطور است .

دادستان پرسید دفعه اول کجا زندانی شده بودید ؟

بار بار جواب داد سانفرانسیسکو .

— برای چه شما را آنجا برده بودند و چرا محکوم

شده بودید ؟ تردید نکنید جواب دهید .

بار بار روی صندلی جا بجا شد و گفت شما بملت دروغ می

گوئید .

موج خنده تماشاچیان سکوت دادگاه را درهم شکست .



میخواهم زنده بمانم

باربارا کوشش میکرد لبخندی بزند و نشان بدهد که خوب دادستان را دست انداخته است ، لبخند باربارا کم کم محو میشد ، ولی بعکس خنده تماشاچیان افزوده میگشت موقعیکه راه بازکردند که او برود باربارا دیگر کسی را نمی-توانست ببیند و یا چیزهایی که میگویند بشنود ، بهیچ چیز توجه نداشت ، باربارا موقعی توانست ببیند و بشنود که دوستش پک پسرش بابی را بدیدن او آورده بود ، بی اختیار بابی را در آغوش گرفت برق فلش عکاسان چشمهای او را اذیت میکرد ولی او نمیتوانست اطاق خلوتی پیدا کند تا بتواند پسرش را آزادانه نوازش کند .

در این موقع خبرنگار زنی خودش را جلو رساند و گفت :

میدانی که بزودی با اطاق گاز روبرو میشوی و این آخرین ملاقات تو با پسرت است ؟

باربارا بابی را بصورتش چسباند و بعد او را به پک داد ، صورتش منقبض شده بود ، نگاه نفرت باری بخبر نگار کرد و گفت : آیا میدانی در جهنم چه حس میکنی ؟ و بلافاصله بطرف زندان روانه شد و نتوانست با بودن آنده خبرنگار و عکاس بابی را دوباره ببیند . ولی پک بعدا باو گفت که بعد از رفتن تو باز خبرنگار زن از 'موتگمری' سؤال کرد من هنوز نمیدانم باربارا چه حس میکند ، موتگمری در جواب او گفت اگر تو مادر بودی میفهمیدی که او چه میکشد . . .

شب وحشتناکی برای باربارا بود ، باز شیطان در مغزش رفته بود . به فتح و پیروزی که در قضاوت بد و بخت بد و تبلیغات بد

میخواهم زنده بمانم

علیه اوروی داده بود فکر میکرد .

صبح روز بعد باربارا ساکت بنظر میآمد ، در جلوی قضاات آرام و بیحرکت ایستاده بود و متیوس و کیل جدید کنارش بود ، دادستان و یارانش هم در يك طرف ایستاده بودند او شنید که قضاات دلسوزی کردند و رویه بن افسر پلیس را غیر انسانی تلقی نمودند و منتظر بودند که حکم محکومیت باربارا را بشنوند رئیس دادگاه گفت برای باربارا گراهام دادستان اشد مجازات را که مرگ است درخواست کرده . باربارا وقتی که بجملات رئیس گوش میداد رنگش پریده بود و بدون کمترین احساس ببقیه سخنان رئیس گوش کرد .

رئیس دادگاه گفت اوبه زندانی که مخصوص تبهکاران است منتقل خواهد شد و تمام مقررات آنجا درباره اش رعایت میشود ، یعنی اطاق گاز را برایش آماده میکنند .
بمحض اینکه حرفهای رئیس تمام شد همه خبرنگاران دور باربارا جمع شدند ،

مونتگمری خبرنگاری که تا آنروز بر علیه او کار میکرد بعد از شنیدن رای دادگاه از باربارا پرسید : « درباره پسر ت چه فکر میکنی ؟ »

زندان باربارا

باربارا اشاره بمتیوس و کیلش کرد و خواست که یک دقیقه صبر کند و سپس با خشم فراوان خبر نگاران را نگاه کرد و گفت من میخواهم از تمام شما آقایان روزنامه نگاران و خبرنگاران تشکر فراوان کنم شما مرا هر شب عنوان سرمقاله خود قرار دادید و قضات هم که مرا بسیخ کشیدند و کم کم صدایش را بلند کرد و گفت شما همگی برای اجرای اعدام من دعوت دارید ، واقعا خیلی منصفانه بود ؟ شما آقای مونتهگمری راهنمای این دسته بودید . و مستقیماً اشاره بخود او کرد و گفت زنت راهم در مراسم اعدام بیا و راو خیلی خوشحال میشود . لااقل، برای یکدفعه شما هم اقرار کنید . بعد دست هایش را که به آنها دستبند زده بودند را بلند کرد و فریاد زد حالا دیگر

میخواهم زنده بمانم

قانع و راضی شدید ؟

تمام روزنامه‌ها باتیترهای بزرگ محکومیت باربارا را نوشتند ، تمام او را پست فطرت و آدمکش معرفی کردند . سردسته این عده مونتگمری روزنامه نگار معروف بود که میدانست چطور بنویسد تا برای خوانندگان جالب تر باشد ولی مونتگمری همیشه سؤال آن روز باربارا را که پرسید : « آیا راضی شدید ؟ » بخاطر داشت. حالا دیگر مونتگمری میخواست بیاربارا کمک کند .

فردای آن شب مونتگمری او را ملاقات کرد. صورت باربارا افسرده و خجالت زده و عصبانی بنظر میرسید او بیاربارا اظهار کرد که رکن اصلی موضوع او را گیج کرده . بعد از محاکمه او از شخصی که در کارهای جنائی وارد است اطلاعاتی بدست آورده است این شخص باکستر و سانتو را خوب میشناخت او گفت که باربارا اسیر یک عده بی وجدان و پست فطرت شده و قبلا این نقشه را برای او طرح کرده بودند که در صورت موفق نشدن در کارشان او را قاتل معرفی کنند .

آنها انتظار نداشتند که خانم منا هم رادر خانه ببینند، آنها فکر میکردند که او در گراندما مشغول بازی پوکر خواهد بود ولی قبلا تصمیم داشتند در صورت بودن خانم منا هم در منزل باو ضربت وارد آورند و بعلاوه آنها با خانم منا هم آشنا بودند و احتیاج نداشتند که بوسیله يك زن وارد خانه شوند هر کدام از آنها میتوانستند با سانی بآن خانه بروند .

باربادا خیره خیره به مونتگمری نگاه کرد و گفت ولی متاسفانه خیلی دیر شده و شما نمی توانید کاری بکنید، مونتگمری

میخواهم زنده بمانم

اصرار کرد و گفت مایل بکمک است ، و اضافه کرد من این موضوع را با وکیل شما آقای میتیوس در میان گذاشته ام و او هم میل دارد بشما کمک شود ، خواهش میکنم شما هم بما کمک کنید .

باربارا پرسید چکار میتوانم بکنم .

مونتهگمری جواب داد : هر چه بخاطر میآورید بگوئید .

باربارا سعی کرد لبخندی بزند .

فردای آن روز او را بزندان کرونا بردند ، زندان تازه ساز

و تمیزی بود .

در این زندان باربارا را در يك سلول تنها گذاشتند برای اینکه او قاتل بود ، رئیس زندان با او به خشونت رفتار میکرد و او را همیشه تنها میگذاشتند .

شخص نیکوکاری برای آرامش خاطر باربارا پلنگ بایی را باو داد از وقتی که به کرونا آمده بود دومین دفعه بود که وکیلش آقای میتیوس بدیدن او میآمد و ایندفعه خیلی تعجب کرد وقتی دید که وکیلش با مونتهگمری و مردی با اسم پالمبرك که دکتري روانشناس بود بسلول او وارد شدند و با او خیلی بمهربانی حرف زدند و باو گفتند که برای آزمایش از نظر روانی آمده اند تا ببینند آیا او حقیقتاً قاتل است یا نه ؟

باربارا قبول کرد در امتحانی که بخواهند از او بکنند .

بعد از امتحاناتی که دکتر از او بعمل آورد تشخیص داد

که او قاتل نیست و دروغی که گفته از روی اجبار بوده و او را وادار باعتراف کرده اند و درواقع از بی کسی و بیچارگی او

میخواهم زنده بمانم

سوء استفاده شده است ، دکتر پالمبرگ بوکیل باربارا پیشنهاد کرد تقاضا کند که در حکمش تجدید نظر شود .
آیا واقعا باربارا بیگناه است؟ چرا پرنیک و سانتو این طور نگفته بودند؟

مونتمری بدکتر گفت دوباره معاینه شود و خودش گیج شده بود دکتر پالمبرگ گفت: سانتو و پرنیک کاملا مطمئن هستند که باربارا بزودی با طاق گاز خواهد رفت .

پالمبرگ گفت 'من متقاعد شدم که او اینکار را نکرده و امتحانی که از او شد کاملا مرا مطمئن کرد، جعل اسناد، سوگند بدروغ ، فساد اخلاق جرم او محسوب میشود ولی دیگر بیشتر از این او گناهی نداشته ولی اشخاص مودی و بدجنس اینطور وانمود کردند که تمام گناهان را باربارا مرتکب شده است .

دکتر پالمبرگ گفت چرا هیچکس توجه نکرد موقعی که بروس میگفت باربارا رولور را در دست نگهداشته بود و پانچه را بر سر خانم مناهم میزد .

مونتمری خیره بدکتر نگاه کرد و گفت آيا شما مطمئن هستید ؟ پالمبرگ سرش بعلامت مثبت تکان داد و بعد دستش را بسینه مونتمری زد و گفت تو برای همین آمدی ، شماروزنامه نگاران چیزهایی از خودتان نوشتید که بیشتر بمحکومیت باربارا کمک کرد و حالا پشیمان شده و تغییر عقیده داده ای .

دکتر ادامه داد و گفت شما بودید که او را بسان کانتین بادو اتومبیل سیاه رنگ از در بزرگ آهنی وارد کردید .

محلّی که باربارا در آنجا زندانی بود خیلی تمیز و مرتب بود، رادیو هم داشت و با و اجازه دادند بهر که میخواهد کاغذ بنویسد

میخواهم زنده بمانم

نگهبانان هم با او بمهربانی رفتار میکردند .
باربارا بیشتر به پاك كاغذ مینوشت و سفارش پسرش را
میکرد و گاهی به پاك سفارش می نمود که نزد کشیشی که او را خوب
میشناخت واسمش دور بود برود و او را دعا کند .
روزی مونتگمری نزد باربارا رفت و گفت دشمنانش مشغول
تهیه تدارك تازه ای هستند .

باربارا گفت خوب حالا می بینید که دیگر بشما احتیاجی
ندارم . مونتگمری جواب داد یا بمن احتیاج داشته باشی و یا
نداشته باشی من میخواهم بشما تا آنجائی که بتوانم خدمت بکنم .
بعد کمی مکث کرد و گفت من مشغول جمع آوری شرح حال
شما می باشم .

باربارا در حالیکه شانه هایش را بالا میانداخت گفت تمام
اخلاق و رفتار مرا بنویس و بگو که من يك حرامزاده هستم ! کاش
اصلاً بدنیا نمی آمدم ، مونتگمری موقعی که زندان را ترك میکرد
باو قول داد دوباره بدیدنش برود و تا آنجائی که می تواند
کمکش کند .

مونتگمری از آنجا فوراً بدیدن دادستان رفت و هر چه
راجع بباربارا میدانست گفت او میخواست دادستان را متقاعد کند
که باربارا بیگناه است .

دادستان گفت آزمایشات انجام شده نشان میدهد که باربارا
زن دروغگوئی است و در موقع دستگیری نیز او بمأمورین دولت
توهین کرده و گفته انشاء الله همه بجهنم خواهند رفت . ولی
مونتگمری خیلی اصرار کرد که دوباره از او امتحانی بعمل آید
تا ثابت شود که او در منزل خانم مناهم نبوده است .

میخواهم زنده بمانم

دادستان با پیشنهاد مونتگمری موافقت کرد و قرار شد که دو نفر از دکترهای دانشگاه ویک باز پرس پلیس حضور داشته باشند و چند امتحان از باربارا بعمل آید تا نتیجه آزمایش اول را تأیید یا تکذیب کنند .

آزمایش فردای آن روز شروع شد، مونتگمری در حالیکه در کریدور ساختمان دادگاه قدم میزد بنزدیک اطاق رئیس پلیس رسید او دلش میخواست که زودتر نتیجه امتحان پایان برسد و برای خودش هم ثابت بشود که آیا باربارا دروغگو بوده و یا او را متهم بدروغگوئی کرده اند .

دادستان بعد از اینکه دانست باربارا بی تقصیر است با او موافق شد و ها روی روبرت رئیس دادگاه و دادستان طرحی بفکرشان رسید و گفتند ما خودمان یک دکتر مخصوص داریم و لازم نیست کسی دیگر را دخالت بدهیم، رئیس پلیس اعتراض کرد و گفت «او خودش همه کارها را درست خواهد کرد اگر شما در این کار دخالت کنید مثل این خواهد بود که به پلیس لوس آنجلس سیلی بزنید .

نماینده های رئیس پلیس در قتل مناهم زیاد علاقه نشان نمیدادند برای اینکه قتلی در نوادا اتفاق افتاده بود که باز در آن قتل ساتو و پرینیک نیز دست داشتند و دستگاه قضائی میل داشت هر کسی که با ساتو و پرینیک رابطه داشته اند شریک جرم شناخته شود و بلافاصله با طاق گاز منتقل گردد .

مونتگمری برای کشف قتل مناهم و بیگناهی باربارا مدارک زیادی تهیه کرده بود .

ولی ناگهان همه چیز خلاف میل او شد .

میخواهم زنده بمانم

روز بعد مونتگمری خبر بدی دریافت نمود ، دادگاه لوس آنجلس تایید کرد که باربارا امتحان دروغ رادر همان وقتی که توسط پلیس دستگیر شده داده و دادگاه هم کار خودش را در این مورد تمام کرده است .

میلتون ودستیارانش تشخیص دادند که دیگر ارزشی ندارد تا دوباره از باربارا امتحان شود .

مونتگمری که از رأی دادگاه لوس آنجلس عصبانی شده بود بدادستان گفت : بدین ترتیب شریک جرمهای باربارا موفقیت های تازه ای بدست آوردند، شاید آنها از محکومیت باربارا بقدری مغرور باشند که حتی روشنائی روز را تشخیص ندهند .

روبرت گفت بیشتر از این خودت را وارد معقولات نکن که باعث دردسرت میشود ، بعد از اینکه چند نفر قاضی حکم محکومیت او را دادند دیگر قایده ندارد . باربارا خواست برای خودش یک شاهد بیاورد که آن شب در منزل بوده ولی میراندا افسر پلیس زرنگی کرد و او را بدام انداخت و طوری ضبط صوت رادر زیر میز پنهان کرد که تمام اعترافاتش که کرده بود ضبط شد و در این نوار باربارا اعتراف کرده که با آنها بوده است .

مونتگمری مایوس نشد و رونوشتی از روی ضبط صوت برداشت . مخصوصاً آن قسمتی را که باربارا انکار کرده بود که با سانتو و پرینک در موقع قتل نبوده و اصرار میراندا که باربارا میکرد تا بگوید آن شب آنجا بوده و با اجبار از او سؤال کرد تا باربارا بالاخره از ناچاری و استیصال هرچه او میخواستہ گفته بود از تهدیدات میراندا خوب آشکاراست که باربارا از روی

میخواهم زنده بمانم

ناامیدی اعتراف کرده و تا موقعی که مورد غضب دادگاه قرار
گرفت از آن بی اطلاع بوده است، وقتی که پرنیک و سابتودروغ
بگویند، افسر پلیس دروغ بگوید، هروس دروغ بگوید، پس
چرا بار بار دروغ نگوید؟



جنایت مر موز

باربارا روز بعد به موننگمری گفت :

بروس وشوتر را نمیشناسد ولی بالاخره تصدیق کرد که
هردوی آنها در شب قتل خانم مناهم آنجا بودند، باربارا اضافه
کرد : « من آن شب پر نیک وسانتو را دیدم ولی این ملاقات بعد
از قتل صورت گرفت و بروس و کینک را هم فقط يك دفعه دیدم
و آن وقتی بود که میخواستند بآلکاپولکو بروند » .

فردای آن روز موننگمری برای ملاقات ربرت و
دادستان رفت .

ربرت با صدائی خشك باو گفت آقای موننگمری در اینکاری
که شما بر عهده گرفته اید زیاد موفقیت نخواهید داشت . موننگمری

میخواهم زنده بمانم

که لبخندی بر لب داشت باخود میگفت این موضوع يك مبارزه با عمل نیست بلکه لطمه بشخصیت او وارد خواهد آورد.

مونتگمری صدایش را صاف کرد و گفت این حساب يك جنایت است که توسط پلیس بارفیک درست شده است راپرتی داده شده که سانتو و باکستر شوتر در اتومبیلی نزدیک منزل خانم مناهم منتظر علامتی بودند تا وارد خانه شوند و دومین راپرت موقعی داده شده که سانتو و باکستر و شوتر در اتومبیل نزدیک منزل خانم مناهم بوده اند. مونتگمری کمی مکث کرد و گفت این دروغی است که شوتر از خودش ساخته و بقیه را هم بروس کینک از خودش درست کرده است پس بنابر این چطور ممکنست که درست واقعه قبل از وقوع شرح داده شود؟ ربرت با عصبانیت تمام ، دستهایش را بلند کرد و گفت خیلی خوب بآنها هم رسیدگی خواهیم کرد . مونتگمری ادامه داد پس حالا که شما قصد دارید دوباره تحقیقات بنمائید چطور است که از بار بار امتحان بعمل آورید ولی قبل از اینکه وارد این معقولات شویم بهتر است بازرسی را که نامش کالین است و افسر پلیس در سانفرانسیسکو است خبر کنیم . ربرت گفت او را میشناسم مرد بسیار خوبی است؛ سپس گفت اداره پلیس آنجا توانسته از بروس کینک اعتراف غیر رسمی بگیرد و ماموران اخطار کرده اند که کینک حاضر بوده و میخواسته صحبت کند

مونتگمری گفت : من مقصود شما را نفهمیدم .

ربرت اظهار کرد : برای اینکه تناقض وجود داشت.

مونتگمری گفت شما باید رونوشت شهادت دادگاه را داشته باشید و ادامه داد:

میخواهم زنده بمانم

که کینک هیچ اظهاری بپلیس ساانفرانسیسکو نکرده و اولین اظهاراتش را در دادگاه لوس آنجلس در ۴ ژوئن ۱۹۵۳ نوشته‌اند. ربرت خیره باو نگاه کرد و گفت آیا تو مطمئنی؟ راپرت کالینی و شهادت نامه کینک را بخوانید. مونتگمری جواب داد آن دلیل دیگری است. و بنابر این باربارا گراهام مستحق است که بار دیگر از او امتحان بعمل آید.

روبرت گفت چرا وقتی باو پیشنهاد کردند آورد کرد. مونتگمری سرش را تکان داد و گفت: مگراو نباید بمیرد و خوف از مرگ سبب شده که او کنترل خود را از دست بدهد ما هم اگر بودیم همین طور میشدیم. بعضی اوقات ترس زیاد مهم نیست ولی بعضی مواقع خیلی مهم است.

مونتگمری افزود هیچ اتفاقی نیفتاده و باربارا هنوز در زندان است او هرگز برای امتحان روانی نرفته و روی نواری ضبط صوت هم دروغ گفته ولی حالا میدانید که او میخواسته راست بگوید و قادر هم بوده که راست بگوید.

وقتی که پالمبرک برای دیدن باربارا رفت او روی صندلی دندانسازی نشسته بود و ۳ ای موزیک خفیفی از رادیو بگوش میرسید.

وقتی باربارا چشمش بدکتر پالمبرک افتاد روی صندلی راست نشست و بدندان ساز بیچاره که از دست او خسته بنظر میآمد لب خندی زد و گفت واقعا مضحك است که مرا روی این صندلی مجلل مینشانند و میخواهند دندانم را درست کنند درحالی که حکم اعدام مرا صادر کرده اند و منتظرند که هر چه زودتر آنرا اجرا کنند.

میخواهم زنده بمانم

دندان‌ساز حرف‌های اور اتصدیق کرد . پالمبرك رو به دندان‌ساز کرد و گفت ممکن است من چند دقیقه با خانم گراهام صحبت کنم ؟ دندان‌ساز از رئیس پذیرش قبول کرد و او دست از بار بارها برداشت . پالمبرك بیار بارها گفت تفضای شما قبول نشد . و آنهاروز اعدام را هم تعیین کرده اند . بعد با حالت حزن آوری گفت روز اعدام سوم ژوئن خواهد بود ، ولی وکیل شما سعی کرد بلکه اجرای حکم را بعقب بیا نندازد . بار بارها از روی صندلی دندان‌سازی جستی زد و با حوله‌ای که دور گردنش بسته شده بود شروع بقدم زدن کرد مثل يك حيوان نا امید با خود در جدال بود بار بارها روبه پالمبرك کرد و باناراحتی گفت من نمیخواهم زنده بمانم بگذارید زودتر راحت شوم لا اقل میدانم که همه چیز تمام شده و منتظر روز سوم ژوئن هستم . پالمبرك شانه های بار بارها را گرفت و گفت آیا حرف مرا میشنوی ؟ بار بارها با مشت‌هایش روی سینه اوزد و گفت دیگر چیزی نمیخواهم بشنوم ، دیگر چیزی نمیخواهم بشنوم . بار بارها میگفت من هیچ چیز نمی‌شنوم . پالمبرك میخواست بهرنحوی شده اورا آرام کند و دل‌داری بدهد . لذا بیار بارها گفت گوش کن و ناگهان خودش را روی شانه او انداخت و با گریه پرسید :

— من چکار باید بکنم ؟

پالمبرك با اصرار اورا روی صندلی دندان‌ساز نشاند و گفت واجب‌تر از هر چیز درست کردن دندان‌هایت است و از روی ترحم نگاهی باو کرد . میدید که بار بارها با وجود اینکه روی صندلی نشسته تمام اعضاء بدنش میلرزد و دست‌هایش را بشکل صلیب

میخواهم زنده بمانم

کرده است. وقتی باربارا وارد سلول خودش شد پالمبرك گفت:
- خوشبختانه دیگر موضوع اذست تو خارج است برای
اینکه آنها خودشان مشغول تحقیقات درباره گفتار ضد و نقیض
کینک بروس هستند .

اگر گزارش آن برسد همه چیز درست میشود و دادگاه
از نو تشکیل میگردد .

باربارا پرسید در غیر این صورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟
بعد چه میشود ؟

پالمبرك با تعجب باو نگاه کرد و گفت «بعد چه میشود؟»
باربارا دوباره سئوالش را تکرار کرد و گفت من پسر کوچکی
دارم وقتی بزرگ شد حتما جریان زندگی مرا خواهد فهمید .
راستی وحشتناك است شاید شما در آن زمان باشید و حقیقت را
باو بگوئید که چه اتفاقی برای من رخ داده، من قاتل نبودم و
امیدوارم بعد از اینکه مرا کشتند باز شما تحقیقات خودتان را
ادامه بدهید و حقیقت را پیدا کنید .

كارل پالمبرك که ساكت ایستاده بود ، گفت من قول
میدهم که حقایق را بگویم . بعد باربارا عكس جدید پسرش را
که یکی از دوستانش برای او فرستاده بود به پالمبرك نشان داد
عكس بابی پسرش روی پتوئی در چمن انداخته شده بود و مشغول
تماشای يك كتاب عكس دار بود. باربارا با حسرت گفت:

او پسر خوب و باهوشی است ولی افسوس که بدون مادر
در این محیط باید بزرگ شود پالمبرك گفت من میتوانم حدس
بزنم که شما چه احساس میکنید سعی میکنم اجازه داده شود تا
شما بتوانید او را ببینید، باربارا از این حرف خیلی خوشحال شد.

میخواهم زنده بمانم

روز دیگر پك ، بابی پسر باربارا را بزندان نزد مادرش برد باربارا آن روز سعی کرده بود که لباس تمیز و قشنگی بپوشد و توالت نسبتاً غلیظی کرده بود و قتیکه خانم رئیس زندان و کارمندان آنجا تصدیق کردند که بابی پسر قشنگی است باربارا پسرش را بروی سینه اش فشرد، بابی هم دست در گردن مادرش انداخت و هر دو یکدیگر را بوسیدند آنها نمیخواستند از هم جدا بشوند بابی خیلی بزرگتر شده بود ولی موهایش هنوز مثل ابریشم بود ، بابی پسرش بود ، بچه نازنینش بود، كورك قشنگش بود او بمادر احتیاج داشت .

باربارا با خود گفت چرا آنها ظلم میکنند و نمیخواهند بفهمند ؟

هر کسی موافقت میکند که هیچ طفلی نباید از داشتن مادر محروم شود .

باربارا گفت نگاه کن پسر عزیزم چه چیز خوبی برایت دارم و بعد پلنگ اسباب بازی را که روی قفسه بود برداشت و بدست او داد و گفت :

بابی عزیز تو میتوانی با آن بازی کنی و دیگر زیاد توجهی بمادرت نداشته باشی و فکر اورا نکنی، بابی پلنگ را از دست مادرش گرفت و بگوشه ای پرت کرد و خودش را محکم به مادرش چسباند .

باربارا گفت پك عزیزا مرا دوست دارد ، بعد روبخام رئیس زندان کرد و گفت شما با و بستنی خواهید داد ؟ رئیس سرش را بعلامت مثبت تکان داد و گفت البته پسر کوچولوی قشنگ و بعد او را بازور از مادرش جدا کرد و گفت ما میرویم بستنی بخوریم

میخواهم زنده بمانم

پك دست بگردن باربارا انداخت و هردو شروع بگریه کردند ،
پك نمیخواست دوست عزیزش را از دست بدهد .

باربارا گفت برای من زیاد مهم نیست که بمیرم ولی نمی-
خ-واهم پسرم تنها باشد و او را از دست بدهم ، پك گفت نه تو
نخواهی مرد .

باربارا گفت من گاهی فکر میکنم اگر کوچکترین آسیبی
بفرزندم وارد آید حاضرم زندان را بهم بریزم و هرکوشش و
زجری برای خاطر او تحمل کنم تا او سالم باشد و زنده بماند
ولی خوشحالم که میمیرم چون نمیتوانم همیشه او را ببینم .
بعد دامن دوستش پك را گرفت ، چشمهایش پر از اشك شدند پك
نمیخواست گریه کند و مقاومت میکرد ولی خیلی مشکل بود که
بتواند از گریه خود داری کند .

پك خانم رئیس زندان را دید که بآنها نزدیک میشود و
موقعیکه درسلول را باز میکرد کمی تردید نمود ولی باربارا که
پشتش به در بود آمدن او را متوجه نشد لذا خانم رئیس زندان
دست پشت او زد و گفت باربارا برای تو تلگرافی رسیده است .

روزی که غیر هادی بود

باربارا با هستگی سرش را بلند کرد و نگاه مرگباری بروی رئیس زندان انداخت .

رئیس زندان رو باو کرد و گفت : تو برای اجرای حکم اعدام تجدید نظر خواسته بودی و در حالیکه تلگراف را باو میداد گفت ولی فکر میکنم فایده نداشته باشد این تلگراف از دادگاه عالی امریکا برای تو رسیده و بعد از آن لحظه‌ای سکوت کردند ولی يك نتوانست طاقت بیاورد و متوسل بخدا شد و برای باربارا دعا کرد .

باربارا هم مثل او در حالی که می‌لرزید و از گریه زیاد به هق هق افتاده بود دائما اسم خدا را می‌برد ،

میخواهم زنده بمانم

باربارا بیش از گذشته احساس بدبختی میکرد .
روزی مونتگمری باو خبر داد که پالمبرك فوت کرده و تمام
تحقیقات و کشفیاتی که راجع بقتل خانم مناهم کرده بود با خودش
بگور برده است ،

در همان موقع که باربارا این خبر را شنید باران سختی
مبارید و قطرات از روی شیشه ها میریخت و مثل این بود که
طبیعت هم برای باربارا و پالمبرك دوست خوب و فداکار او
گریه میکرد .

مونتگمری گفت که پالمبرك بشدت بنفع باربارا فعالیت
میکرد ، ولی بدبختانه هیچ کاغذ یا مدرکی از او نمانده تا من بتوانم
تعقیب کنم باربارا جواب داد :

- پس او همه چیز را با خودش برد و چیزی باقی
نگذاشت ؟

مونتگمری گفت : ناامیدم باش ، هنوز ما میتوانیم کارهایی
بکنیم ، مثلاً وکیل شما آقای متیوس و اشخاص دیگری هم هستند
بعد کمی مکث کرد و گفت : و «من» .

باربارا گفت : شما اینجا آمده اید که فقط این را بگوئید
خوب دیگر چیزی نیست ؟

مونتگمری کمی لب خود را جوید و گفت متأسفم که «دادگاه»
عالی هم متأسفانه موافقت نکرده ،

شب ها باربارا فکر میکرد و با خواندن دعا اعصاب خود
را تسکین میداد و میگفت که صبر و اراده خداوند را نمیتواند
کسی بگیرد ، يك عقیده فیلسوفانه پیدا کرده بود او معتقد شده
بود که تقدیر را نمیتوان عوض کرد . او میخواست بآنها بگوید

میخواهم زنده بمانم

که تسلیم مقدرات است .

مونتگمری برای تخفیف جرم باربازا از رئیس دادگاه و کسانی که میتوانند در این کار باو کمک کنند یاری طلبید . مثل این بود که وجدان ناراحتش کرده بود و چشمانش را اشک پر کرده بود بیاد روزهایی میافتاد که در محاکمه باربارا برای گرمی بازار بر علیه متهم مطلب مینوشت .

باربارا با مهربانی گفت : مونتگمری ، تو تنها مردی هستی که حرفهای مرا باور میکنی .

مونتگمری جواب داد : من سعی میکنم که دوباره پرنیک را ببینم و در حالیکه آب دهانش را با زور قورت میداد ادامه داد و گفت فقط سعی دقیقه کافی است که او را ببینم و باربارا اشاره کرد و گفت تو هم ول نکن .

دستهای او را با مهربانی گرفت و گفت تو باید بدانی که راستی و درستی همیشه برنده میشود .

ولی متأسفانه مونتگمری نتوانست پرنیک را حاضر کند تا با او ملاقات کند و حتی رئیس زندان هم اجازه نداد که بتواند از او سؤالاتی نماید و گفت پرنیک هرگز حاضر نیست با شمارو برو شود ، مونتگمری بر رئیس گفت شما از چه موقعی نسبت با وحساس شده اید ؟ و میخواهید هر چه او هوس کند آنرا انجام دهید ؟

آخرین روزی بود که میشد کاری کرد و وقتی ناامید شد باتندی و عجله بطرف دیوار رفت اشاره بتقویم کرد و گفت فردا خیلی دیر خواهد بود و من فراموش کرده بودم که بعد از فردا دیگر فردائی برای او نخواهد بود .

رئیس زندان تقویم را باو نشان داد و گفت آری ۲ ژوئن

میخواهم زنده بمانم

است .

مونتگمری درحالی که محکم روی میز میزد گفت :
- ولی اگر پرنیک حاضر شود حقیقت را بگویند شاید درست شود. رئیس زندان نگاهی ار روی دلسوزی کرد و گفت :
آری برای يك محكوم خیلی مشکل است . مخصوصاً اگر زن باشد . ولی فکر میکنم بعد از بار بار باید آن دونفر هم راه او را تعقیب کنند و بسزایشان برسند .

مونتگمری گفت بالاخره به پرنیک خواهید گفت که من اینجا منتظرش هستم ؟

رئیس زندان با تمسخره گفت آری شما همین جا میتوانید اردو بزنید درحالی که يك نیمکت را نشان میداد گفت همین جا می توانید تا هر وقت دلتان میخواد بخوابید .

روز ۲ ژوئن برای هر کسی در دنیا روز معمولی است هر شخصی مثل روزهای قبل صبح از خواب برمیخیزد و صبحانه اش را میخورد بعضیها به مدرسه و برخی سر کارشان میروند بعضی مردم برای خرید و کسانی که کار ندارند برای گردش میروند پیاده روی میکنند ، ماهی گیری میکنند ، کتاب می خوانند بعضی ها در بیمارستان ها کار میکنند . چند بچه بدنیا میآید و یا چند نفر میمیرند ، چند نفر تصادف میکنند پس همه روز ۲ ژوئن را مثل روزهای دیگر میگذرانند ولی فقط برای بار بار این روز خیلی مهم بود ، نمی دانست آیا ممکن است او را ببخشند. او خودش بخوبی می دانست که چنین شانسی نخواهد داشت و روز دیگر یعنی ۳ ژوئن روزی است که او را با طاق گاز خواهند برد از این رو زیاد عذاب نمی کشید و روز

میخواهم زنده بمانم

«مخصوصی برایش محسوب می‌شد و خودش را آماده می‌کرد که استقامت و شهامت نشان دهد .

مامورین آن روز بسراغ باربارا آمدند تا او را بساختمان مخصوصی که اطاق گاز در آن قرار داشت ببرند . دستهای او را دستبند زدند و با اتومبیل مخصوص بآنجا رفتند . باربارا میدانست اطاق جدید که بدون پنجره و با آهن و بتن ساخته شده چقدر از سطح زمین پائین تر قرار دارد وقتی که او را وارد اطاق جدیدش کردند خانم رئیس زندان جدید بایک پرستار منتظر او بودند . پرستار دختر بلند قامتی بود، خیلی خوشرو به نظر میرسید و تقریباً هم‌سال باربارا بود ولی رئیس کوتاه قد و ورزیده بود -

پرستار بباربارا سلام داد و دستهایش را که دستبند زده بودند باز کرد و گفت :

- میدانی اسم من هم باربارا است .

باربارا گفت پس من برای شما خانم گراهام خواهم بود . در صورت پرستاریك حالت تاثیر دیده میشد برای اینکه باربارا را دلداری داده باشد گفت :

- هر اسمی را که شما بخواهید من هم شما را بهمان نام صدا میکنم . رئیس که زن خشك و خونسردی بود گفت حالا خواهش میکنم از معرفی کردن خودتان صرفنظر کنید اینجا که گاردن پارتی نیست .

باربارا سرش را تکان داد ، میدانست که رئیس دل سختی دارد .

بالاخره باربارا وارد اطاقش شد و دید که اسبابها، آنجا

میخواهم زنده بمانم

از آهن و فولاد ساخته شده و همه چیز بزمین قفل است .
خوشبختانه آنجا رادیو هم داشت . باربارا بطرف تختخوابش
رفت و تشك آن را امتحان کرد معلوم بود مدتهاست که از آن
استفاده نشده . البته مثل تختخواب های معمولی بود و زیاد فرق
نداشت .

رئیس سفارشات زیادی راجع بمواظبت باربارا پرستار
کرد و بعد اطاق را برای آوردن قهوه ترك نمود و در را از خارج
قفل کرد پرستار بطرف رادیو رفت و پیچ آن را باز نمود ،
موزيك مطبوع و دلنشینی بگوش رسید . بعد بامهربانی و مودبانه
از باربارا خواهش کرد که چمدانش را بدهد تا بازرسی کند
و ببیند در آن چه هست ، باربارا باحاضر جوابی گفت کسی برای
من كيك مخصوصی درست نکرده که در آن باشد .

پرستار بامهربانی گفت : من مجبورم بوظیفه ام عمل کنم ،
و در حالی که اطاق پهلویی را نشان میداد گفت : میخواهید رئیس
این کار را بکند ؟

باربارا گفت : نه نمیخواهم و در حالی که لرز او را
گرفته بود در چمدانش را باز کرد و دوباره برگشت و روی
تختخوابش نشست ، پرستار چیزهایی را که در چمدان بود يك
بيك بازرسی کرد ، گرم صورت و پودر حمام ، آئینه فولادی و
يك كتاب رباعیات عمر خیام ، دودست پیراهن قرمز رنگ و
لباسهای زیر و اسباب توالت و لاک ناخن و کاغذ برای نوشتن و
يك قلم خرد نویس و يك اسباب بازی به شکل پلنگ .

پرستاریکی از پیراهن های خواب را بدست باربارا داد و
گفت برای اینکه راحت تر باشی می توانی لباس را عوض کنی ،

میخواهم زنده بمانم

باربارا منظور ادرا نفهمید ، پرستار گفت که میخواهد لباس او را نیز بازرسی کند .

باربارا گفت : خیالت راحت باشد تو چیزی در لباسهای من پیدا نخواهی کرد، من چیزی در لباسهایم پنهان نکرده ام که با آن خودم را بکشم ، درواقع میبایست اینکار را یکسال قبل میکردم .

پرستار بعلامت همدردی سرش را تکان داد و گفت خیلی متاسفم خانم گراهام ولی من مجبورم همه چیز را تفتیش نمایم . باربارا راست نشست و لباسهایش را بطرف پرستار پرت کرد و گفت ،

- بگیر ، لابد تا من بخوام تکان بخورم شما باید مرا بگردید بعد باخشونت گفت از اینجا بیرون بروید و درحالی که رئیس باطان نزدیک میشد گفت توهم برو بیرون . رئیس درحالی که دسهایش را بهم میزد گفت اینطور با ما رفتار نکن .

باربارا پرسید خوب دیگر چکار میخواهید بکنید .

رئیس گفت تو چرا مرا تهدید میکنی ؟

باربارا باحالت عصبانی سیکاری از جیب پیراهنش که دوباره پوشیده بود بیرون آورد و شروع بکشیدن کرد و گفت :
- میخواهید چکار دیگری برای من بکنید ؟

در این وقت صدائی از بهم زدن در بلند شد . رئیس کل زندان بدرون آمد و چنین وا نمود کرد که می خواهد چند سئوالی از رئیس زندان و پرستار بکند ولی در باطن برای دیدن باربارا آمده بود ، بعد از اینکه اطراف

میخواهم زنده بمانم

خود را نگاه کرد روبه باربارا نمود گفت ممکن است يك سيگار هم بمن بدهید ؟ باربارا پاکت سيگار و قوطی کبریت را بطرف او انداخت و رئیس آنها را در هوا گرفت و بعد رو به باربارا کرد و گفت ما میل داریم شما را اینجا راحت باشید و هر خواهشی که داشته باشید برآورده خواهد شد .

باربارا گفت : میل دارم وکیل خود را یکدفعه دیگر ببینم . این تنها خواهشی است که از شما دارم .

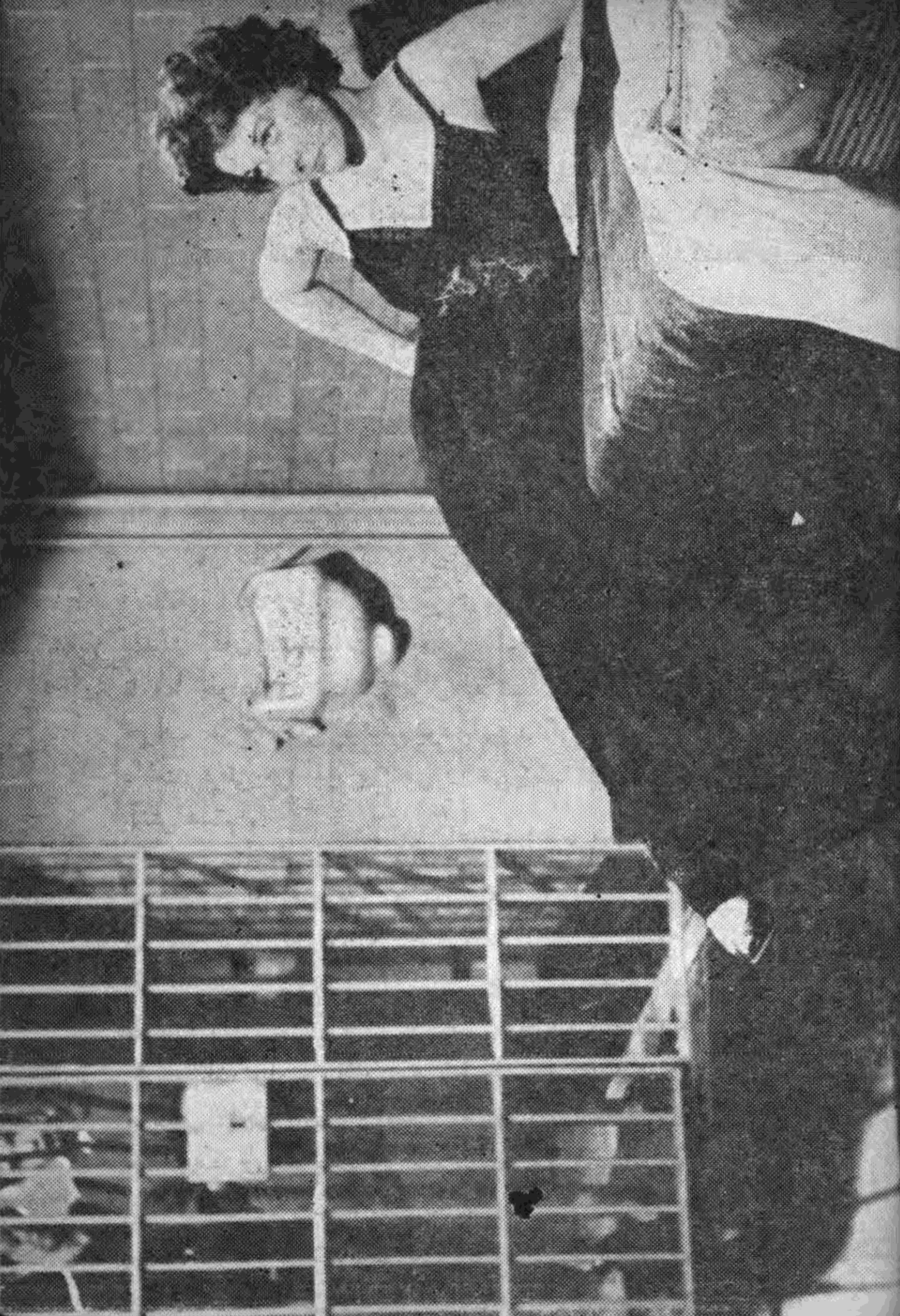
رئیس کل گفت : بسیار خوب ترتیبش را همین حالا خواهم داد ، باربارا تشکر کرد و گفت شما چیز دیگری هم شنیده اید ؟ این کلمات را با اضطراب ادا میکرد و وقتی که رئیس سرش را برگرداند گفت چرا يك چیز هست و آن هم اطاق گاز است .

رئیس گفت « خواهش میکنم امیدوار باشید و خودتان را ناراحت نکنید . »

باربارا با انتهای راهرو که اطاق گاز بود و محکومین آن را « اطاق مرگ » مینامیدند با انگشت اشاره کرد و گفت : « آنچه مرا خوشحال میکند در روبروی من قرار دارد و به زودی ساکن آن خواهم شد . »

رئیس دوباره سيگاری از جعبه سيگار باربارا برداشت و گفت : هر چه میل داری بگو برای ت بیاورند ، باربارا گفت هیچ احساس گرسنگی نمیکنم و شروع به باز کردن دکمه های لباسش کرد و گفت اگر ممکن است ...

رئیس زندان گفت البته و بطرف در رفت ولی دوباره برگشت و سيگار و کبریت به باربارا را روی میز گذاشت ، در



میخواهم زنده بمانم

همان موقع باربارا او را صدا کرد و گفت آقای رئیس و منتظر شد که رئیس رویش را بطرف او بکند بعد گفت يك خواهشی دارم .
رئیس گفت بفرمائید خواهش میکنم ، باربارا گفت فردا ساعت ده می خواهم اینجا را ترك كنم . رئیس که می دانست مقصود او چیست چون فردا قرار بود او را باطاق گاز ببرند نگاهی از وحشت باو انداخت ولی باربارا لبخندی زد، رئیس هم مجبور شد جواب لبخند او را بدهد .

در سنگین آهنی با صدای ناهنجاری پشت سر او بسته شد.
باربارا پیراهن سرخ رنگ خود را برداشت و پرستار هم مشغول سوت زدن شد چشمش که به آن پیراهن افتاد گفت خیلی رنگ زننده ای است باربارا گفت برای مردمی که بکار مـن خیلی اشتیاق نشان میدهند سوژه خوبی خواهد بود . فردا در روز - نامه ها خواهند نوشت زن قاتل در شب آخر زندگیش پیراهن خواب سرخ رنگی پوشیده بود این رنگی است که او دوست داشت. وقتی من این پیراهن را می پوشم آن ها میگویند شعله آتش هستم .

پرستار لبخندی زد و گفت قهوه میل داری خانم گراهام؟
جواب داد البته؛ مکثی کرد و گفت اسم منم باربارا است و هر دو شروع به خندیدن کردند .

پرستار زنی مهربان و خوشرو بود و در تفتیش کردن باربارا زیاد سختگیری نمیکرد . برای اینکه باربارا را مشغول کرده باشد رادیو را باز نمود و هر دو مشغول گوش کردن شدند، موسیقی دلچسبی بود و در همان موقع که باربارا به رادیو گوش میداد فکرش متوجه اطاق پهلویی بود و می اندیشید که هم اکنون

میخواهم زنده بمانم

چند نفر مشغول تهیه کردن وسائل اعدام او هستند و شاید هم در خود اطاق گاز بودند، او بیادش آمد که در کتابی خوانده بود که اسید سولفوریک را با سیانور مخلوط میکنند سپس اسید سولفوریک را میسوزانند تا گاز کشنده آزاد شود .

رئیس زندان يك سبد بزرگ که جوجه سرخ کرده و لیمو ترش و سالاد و شیرینی و فنجان بزرگی چای داغ در آن بود جلو باربارا گذاشت و گفت خانم گراهام ، برای شما شام خوبی فرستاده اند .

باربارا که از نمایش دادن غذا خیلی عصبانی و ناراحت شده و حالت تهوع باو دست داده بود گفت : این ظرف را از نظرم دور کنید و ناگهان متوجه شد که پرستار ساعتی که بمچش بسته بودند نگاه میکند با انگشتش آن را نشان میدهد و او را متهم میکند که چرا آنرا در دست دارد و گفت : این چیه باربارا باو چشمکی زد و گفت من فکر میکردم که باهم موافقت کردیم که ساعت را جزو اشیاء ممنوعه حساب نکنیم و بغد گفت پس این وکیل من کجاست . ناگهان بهیجان آمد و دوباره تکرار کرد وکیل من کجاست پرستار او را مطمئن ساخت که حتماً خواهد آمد . باربارا با تأسف مکثی کرد و گفت او مسئول شکست موکلش می باشد .

وقت بسرعت میگذشت کشیشی که اسمش دوور بود و از قدیم باربارا را می شناخت در سلول را بصدا در آورد و اجازه خواست وارد شود کشیش از اینکه او را با پیراهن خواب قرمز میدید ناراحت شده بود . کشیش جمله خنده داری گفت تا او را بخنداند ، باربارا از صورت نورانی و باطراوت کشیش

میخواهم زنده بمانم

در خود احساس راحتی کرد و سیکاری آتش زد و بعد از پدر روحانی کرد و گفت با وجود اینکه باید خیلی نازاحت باشم ولی با جرأت می توانم بگویم که از مردن نمی ترسم . کشیش گفت البته که نباید بترسی . در آن وقت صورت باربارا روشن تر و صافتر و درخشان تر شده و معلوم بود زیاد ناراحت نیست باربارا گفت خیلی خوشحالم از اینکه روی شخصی نشسته ام که میفهمد من بیگناهم .

پدر روحانی گفت البته هیچکس در این دنیا پیدا نمیشود که تقصیری از او سر نزده باشد .

باربارا گفت مقصودم قتل خانم مناهم است . کشیش با تأسف سرش را تکان داد و مدال مذهبی را که برای باربارا آورد . بود بگردنش انداخت و گفت این این را برای تو آورده ام .

باربارا خیلی از او تشکر کرد و گفت براستی يك هدیه خیلی عالی است مخصوصاً برای من ، چون عکس سن سنت جونز روی آن است . حالا می خواهم پیش پدر روحانی اعتراف کنم .

کشیش گفت بسیار خوب و اشاره برئسه زندان و پرستار کرد که اطاق را ترك کنند . در سلول باربارا با همان صدای دلخراش بسته شد و طنین آن در تمام اطاق منعکس گردید . پدر روحانی دستمالی از جیبش بیرون آورد و بچشمهایش بست و باربارا جلوی او بزانو درآمد و برای گناهای که مرتکب شده بود طلب بخشش کرد ، بعد از اینکه تشریفات مذهبی تمام شد و کشیش آنجا را ترك کرد باربارا دو دستش را زیر سرش گذاشت و روی تخت خوابش دراز کشید و از اعترافاتی که کرده بود احساس

میخواهم زنده بمانم

آرامشی در خود کرد با خود گفت راستی انجام وظایف مذهبی چقدر بآدم نشاط میبخشد و بیاد کلیسای سنت ماری افتاد که در بچگی مدتی باراهبه‌ها بآنجا میرفتند و تشریفاتی انجام میدادند. گرچه دیگر آن روزها را نمیدید ولی خودش را در همان لحظات حس میکرد، کشیش بآنها نصیحت میکرد که کارهای خوب بکنند و به بچه‌ها کمک کنند زندگی پر فعالیت و راحت بکنند و همیشه خدا را بیاد داشته باشند و خودپرست نباشند.

رادیو همچنان موسیقی پخش میکرد و باربارا غوطه‌ور در افکار گذشته‌اش بود که ناگهان موسیقی قطع شد و آخرین اخبار پخش شد، باربارا با اشتیاق فراوان گوش کرد تا شاید دادگاه‌هایی او را نجات داده باشند گوینده رادیو گفت :

« يك خبر خیلی مهم بشنوندگان عزیز داده میشود. چهار نفر تقاضا کرده‌اند که پسر دوساله باربارا گراهام را نگهداری کنند. » از شنیدن این خبر باربارا مثل جرقه از روی تخته‌خوابش پرید و با خشم و عصبانیت زیادی گفت آن‌ها بابی پسر عزیزم را می‌خواهند نگهدارند. آنها بچه قشنگ مرا از من میدزدند حتی قبل از اینکه جسم من سرد شود، فریاد زد : این رادیوی لعنتی را خاموش کنید اما خودش طاقت نیاورد بطرف رادیو رفت ولی پرستار قبلا آنرا بسته بود. پرستار بآرامی بازوهای باربارا را گرفت و او درحالی که می‌لرزید گفت به حق بچه مرا می‌خواهند از من بگیرند و در آن حال بقدری خشمناک شده بود که حد نداشت، ادامه داد و گفت خواهش میکنم نگو که آن‌ها مردمان خوبی هستند !

پرستار با نرمی و مهربانی گفت : البته، البته تو راست

میخواهم زنده بمانم

میگوئی .

در همان موقع که باربارا ناراحت بود آقای متیوس وکیلش بدیدن او آمد ولی قبل از اینکه شروع بحرفزدن کند باربارا گفت

- گوش کن کسی حق ندارد بچه مرا قبول کند ! فهمیدی؟
متیوس کلاه و پالتویش را روی میز گذاشت و گفت تو از کجا این خبر را شنیدی ؟ و بلافاصله چشمش برادیو افتاد ، موج آنرا عوض کرد و گفت تو باین چیزها توجه نداشته باش گاهی از این اتفاقات میافتد . باربارا با فریاد گفت : نه من همه چیز را تحمل می کنم فقط این یکی را نمیخواهم . متیوس او را دلداری داد و گفت همانطور که خودت خواستی ترتیبی دادیم که بایی پسرت بامادر بزرگش بماند و پیش او باشد و دستهایش را بعلامت سوگند بلند کرد و گفت قبل از اینکه تو بخواهی بمن قسم بدهی من خودم بقولی که دادم وفا می کنم . خوب حالا دیگر بخرفهای من گوش کن .

موهای باربارا در اثر عصبانیت و ناراحتی نامرتب و درهم شده بود و دیگر برای او اهمیتی نداشت . آهی کشید و دوباره روی تخت خوابش نشست و رو بوکیلش کرد و گفت خیلی متأسفم از این حرکتی که از من سر زد و با ملایمت و با حالت افسرده گفت : شما میخواهید موضوعی را بمن بگوئید .

متیوس درحالی که دستهایش را بهم میمالید گفت يك خبر خوب . من پرونده حکم ترا بدادگاه پیمانی فرستادم برای خاطر من دادگاه دوباره تشکیل خواهد شد و قضات در حکم تو تجدیدنظر خواهند کرد . باربارا گفت خوب بعد ...

میخواهم زنده بمانم

متیوس سرش را تکان داد و گفت همین حالا از اینجا بدادگاه خواهم رفت و بادلایل بآنها ثابت خواهم کرد و این همان است که من میخواهم بعدگفت حکم ترا با فشار زیاد تا آنجائی که ممکن است به تعویق می اندازم و بعلاوه مونتگمری هم اینجا است .
باربارا گفت او را دیروز اینجا دیدم، متیوس گفت : او تمام شب اینجا بود تا بلکه اقراری از پرنیک بدست بیاورد و ترا هرچه زودتر نجات دهد .

باربارا اشاره بکاغذ و قلمی که داشت کرد و گفت : من باید آخرین نامه و وصیت نامه ام را قبل از اعدام بنویسم و بتلخی خندید و گفت خیلی متأسفم که برای جامعه و مملکت جز يك نفع و خاطرات تلخ چیز دیگری ندارم که بگذارم .

آقای متیوس وکیل او گفت زیاد هم ناامید نباش شاید باز راهی پیدا شد (البته خودش میدانست که کارها زیاد پیشرفت نکرده) بعد ادامه داد و گفت اگر پرنیک وسانتو را قبل از تو ببرند ممکن است وضعیت تو روشن شود .

باربارا سرش را با ناامیدی تکان داد و شروع بنوشتن کرد و متیوس قدمی بعقب برگشت تا بلکه بتواند او را مطمئن کند .

باربارا پرسید چیز دیگری ممکن نیست اتفاق بیفتد و یا تغییری در آن داده شود ؟
متیوس جواب داد :

شاید فایده داشته باشد هنوز زیاد مایوس نیستم .
باربارا گفت توفقط به يك معجزه احتیاج داری . این طور که شنیده ام دادگاه هم بخشودگی مرا رد کرده .

میخواهم زنده بمانم

متیوس گفت اگر لازم باشد حاضرم يك هواپیما در بست بگیرم و به ساکرم منتو بروم .

باربارا گفت نه اینکار را نکن هرچه در دادگاه بگذرد برای من فرقی ندارد ولی خواهش میکنم راجع بخاتمه زندگی من دیگر چیزی نگوئید ، حرف مرا میشنوید و موقعی که متیوس میخواست اعتراف کند حرف او را قطع کرد و گفت :

باز هم میگویم خواهشی برای نجات من نکنید . بعد کاغذ را در پاکتی جداگانه گذاشت و آن را مهر کرد و اسم شخصی که مورد نظرش بود روی پاکت نوشت و به وکیلش داد و خواهش نمود که بصاحبش برساند .

در این موقع رئیسه زندان جلو آمد و گفت باید بدانیم که این کاغذ را برای چه کسی نوشته ای ، متیوس میدانست مال کیست باربارا نگاه اهانت آمیزی بر رئیسه کرد و گفت لازم نیست شما بوکیل من درس بدهید و دوباره پیش متیوس برگشت . وکیلش خیره خیره باو نگاه میکرد .

باربارا گفت خیلی از کوشش شما متشکرم ، متیوس چانه باربارا بادست گرفت و گفت صورتت را همانطور نگهدار و بعد بوسه ای بر آن زد و با عجله از سلول خارج شد و باربارا دوباره شروع بنوشتن نامه ها کرد .

یکی از نامه ها برای مادر شوهرش بود ، در آن سفارش بابی پسرش را باو کرد نامه دوم برای دوستش يك بود و هم چنین نامه ای برای شوهر يك نوشت و از محبت های او تشکر کرد .

در موقعی که نامه مینوشت سیگار میکشید . زیر سیگاری

میخواهم زننه بمانم

را پراز ته‌سیگار وچوب کبریت کرده بود پ-رستار وقتی دید
سیگار از دست او نمیافتد يك زیر سیگاری بزرگه جلو او
گذاشت .

باربارا گفت نگاه کن ببینم اینجا گیر کرده ای و این
چاق چرند (مقصودش رئیسه زندان بود) بتو اجازه مرخصی
نمیدهد .

پرستار درحالیکه سرش راتکان میداد گفت نه بعد از
باربارا پرسید که آیا مایل است رادیو رابازنماید و موسیقی
گوش کند ؟ باربارا جواب داد بسیار خوب ، مدتی است که به
موزيك گوش نکرده‌ام من خیلی دوست دارم که موسیقی بشنوم
پرستار گفت من هم همینطور و صندلیش را به باربارا نزدیکتر کرد
باربارا گفت حاضر نیستم اخبار را بشنوم ولی موافق م-وزيك
کلاسیک هستم .

پرستار گفت موزيك کلاسیک برای استراحت خیلی مناسب
است .

باربارا دستهایش را به پشتش قلاب کرد و به پرستار گفت
تو بچه‌داری ؟

پرستار لبخندی زد و گفت دوتا پسر .
باربارا گفت :

خوب شوهرت چطور آدمی است ؟

پرستار درحالیکه لبهایش را جمع میکرد و ناراحت بنظر
میرسید گفت شوهرم مرا ترك کرده و من هم تقاضای طلاق کرده‌ام .
باربارا باز سیگاری را که میکشید خاموش کرد و سیگار
تازه ای روشن نمود و گفت طلاق چیز بدی است ولی میتوانی

میخواهم زنده بمانم

جدا ازهم زندگی کنید .

بعد گفت شوهر بیچاره من هك مرد خوبی بود هر وقت بمنزل میآمد گل و شیرینی میآورد و همیشه بمن پول میداد که برای خودم هر چه بخواهم بخرم و خیلی به بایی علاقه داشت راستی شوهری ایده آل بود .

پرستار با تعجب باو نگاه کرد و گفت پس چه اتفاق افتاد ؟

از اینکه سئوال بی جایی کرده بود ناراحت شد و گفت:
خیلی متاسفم، منظورم این نبود که فضولی کرده باشم .
بار بار جواب داد مانی ندارد .



فدا گاری بار بارا

بار بارا برای نفس تازه کردن قدری مکث نمود و گفت
من شوهرم را ترك كردم برای اینکه باعث عقب افتادگی کار
او میشدم چون او را نایب رئیس بانک کرده بودند و میترسیدم
که وجود من لطمه ای بکار او وارد آورد . شوهر من کار
مهمی داشت و روسای بانک انتظار داشتند که زن او هم خیلی مرتب
و بانظم باشد و در رفتارش دقت زیادی داشته باشد و من چون آن
طور زنی که شایستگی او را داشته باشد نبودم . ناچار ترکش
کردم، پرستار خنده ای کرد و ساکت شد و پس از مدتی گفت :
فکر نمیکنی که باستراحت احتیاج داشته باشی ؟
بار بارا گفت : نه ، نمیخواهم بخوابم ولی خواهش

میخواهم زنده بمانم

میکنم رادیو را باز کنید تا اخبار را گوش کنیم . پرستار گفت من فکر میکنم برای شما موزیک بهتر باشد . ولی باربارا مایل بود اخبار را بشنود .

در اخبار گفته شد که متیوس وکیل خانم گراهام نتوانسته حکم اعدام او را بتعویق بیا نندازد و همانطور که قبلا گفته شد باربارا گراهام در روز ۳ ژوئن باطاق گاز خواهد رفت متأسفانه آقای مونتگمری روزنامه نگار هم توفیق نیافت که با امنیت پرنیک ملاقات کند و اکنون هیچ امیدی برای نجات باربارا وجود ندارد . پس از اینکه اخبار تمام شد پرستار گفت : من برایت بستنی باشو کولات سفارش دادم بیاورند . خواهش میکنم قدری از آن را بخورید - برای اینکه شما امشب چیزی نخورده اید .

باربارا سرش را تکان داد و گفت اصلا نمیتوانم چیزی بخورم . پرستار گفت شما باید سعی کنید ، بعد گفت خبری میخواهم بشما بدهم رئیس کل زندان درخواست تعویق اعدام شما را از دادگاه کرده و تقریباً همه مردم هم اینرا میخواهند . باربارا برای خاطر پرستار دو سه قاشق از بستنی را بزور در دهانش گذاشت ، ناراحت بود و نمیخواست مزه بستنی را حس کند ، آنرا بدون کمترین احساس لذتی میخورد وقتی ظرف بستنی را کنار گذاشت پرستار فهمید که بیش از این نباید اصرار کند این بود که ظرف را بر رئیس داد و او هم بدون اینکه سؤالی کند باطاق دیگر رفت و باز آنها را تنها گذاشت .

چطور باربارا میتواند چیزی بخورد در صورتیکه میدانست بزودی باطاق گاز خواهد رفت ؟ او فکر میکرد در همین محیط

میخواهم زنده بمانم

زندان الان چند نفر مشغول تهیه و تدارك هستند که حکم اعدام را در باره او اجرا کنند و هم اکنون شخصی که دستکش‌های لاستیکی بدست دارد مشغول تهیه گاز سمی برای اعدام او است و حتما چند نفر هم مواظب خواهند بود که چقدر گاز باید داخل اتاق کنند تا برای کشتن يك شخص کافی باشد و چند نفر هم چشم ساعت دارند تا شاسی گاز را فشار دهند .

از طرف دیگر در ساعت نه و سی دقیقه فردا پدر روحانی با عجله باو خبر داد که وکیل او آقای متیوس موفق شده که رئیس دادگاه را حاضر کند که باقضات تماس بگیرد و نتیجه قطعی داده شود وقتی کشیش این خبر را داد و باو گفت که دیگر فکر نکنند بار بار گفت پس بنا بر این مرا نخواهند کشت . و گفت من این لغت را از گاز بیشتر دوست دارم . رئیس کل زندان گفت بستگی بنظر دادگاه خواهد داشت . بار بار در حالی که پشت پدر روحانی ایستاده بود گفت :

پدر روحانی برای من دعا بخوان . بار بار خودش را در مدال سنت جونز که برگردن آویخته بود نگاه میکرد و دعا میخواند کشیش بعد از یک ربع دیگر یعنی ۱۵ دقیقه ساعت ده بسلول بار بار را مراجعت کرد و در حالی که نمیتوانست بصورت او نگاه کند گفت :

- خیلی متأسفم ، باز دادگاه تعویق حکم را رد کرده .
بار بار آهی کشید و با شهادت گفت آیا میتوانم لباسم را عوض کنم وقت کافی دارم ؟
رئیس زندان گفت فقط ۱۵ دقیقه .

میخواهم زنده بمانم

باربارا با خودش تکرار کرد فقط پانزده دقیقه .
وقتی که باربارا پیراهن خواب سرخ رنگ خود را در آورد
و لباسش را میپوشید میدانست شهود و عکاسان و خبرنگاران در
اطاق پهلویی اطاق گاز منتظر او میباشند.
در آن موقع باربارا حس میکرد که اعصابش ناراحت شده
چون نمیتوانست گوشواره های خود را بگوشش بیاویزد .
پرستار گفت بگذارید من کمکتان کنم و گوشواره های
اورا برایش درست کرد .
باربارا راست ایستاد و گفت آیا جورابهای من صاف هستند؟
پرستار گفت آری ..

بعد آخرین سیکار را روشن کرد و بانها گفت : آیا به
راستی من مرتب هستم ؟ پرستار گفت خیلی خوشگل شده اید و
مخصوصا گوشواره های شما .. ولی نتوانست بیش از این چیزی
بگوید چون بغض گلویش را گرفت و با ناراحتی گفت این
گوشواره ها خیلی بی ارزش است بعد دستهایش را روی کتاب مقدس
گذاشت، سپس بطرف قفسه رفت و پلنگ بابی را برداشت
و به پرستار داد و گفت این آخرین هدیه من است این را به
پسرت بده .

پرستار در حالیکه لبهایش میلرزید گفت این مال پسر
قشنگ خودت بابی است . باربارا گفت من مطمئنم که دیگر
او فراموش کرده، بعد رویش را بطرف زن دیگری که آنجا
بود کرد و گفت آیا لذت داشتن فرزند را میدانی ؟ در همان
موقع دکتر زندان بسلول باربارا وارد شد و معلوم بود که آماده
برای کاری است، دردستش بارچه سفیدی نیز دیده میشد باربارا

میخواهم زنده بمانم

باتندی پرسید: « این برای چیست ؟ »
دکتر بآرامی گفت: « ترسید چیز مهمی نیست . این مثل
گوشی طبی است که شما باید پوشید. باربارا گفت شما دروغ
میگوئید، دکتر گفت شما خودتان میتوانید تشخیص دهید چیزی
شبیه گوشی طبی است .

باربارا از شدت تنفر شروع بجویدن انگشتان خود
کرد و از پدر روحانی پرسید آیا من میتوانم اینطور خارج
بشوم ؟

کشیش سرش را به علامت مثبت تکان داد و بعد از آن گفت
که آن پارچه سفید را هم به سینه اش ببندد و بعد بطرف در که
باز شده بود رفتند و دو نگهبان را دیدند که زیلوئی از پای تخت
باربارا تاراهرو روی زمین پهن میکنند .
باربارا بآنها خیره خیره نگاه کرد و پرسید شما دیگر
میخواهید چکار بکنید ؟

آنها جواب دادند زمین سرد است ، باربارا معنی حرفشان
را نفهمید ، رئیس زندان گفت : چون شما باید بدون کفش
باشید خانم گراهام .

باربارا شروع بخندیدن کرد و گفت واقعا مسخره است .
پس شما میخواهید که من سرما نخورم، واقعا چقدر ملاحظه کار
هستید !

و ادامه داد و گفت :

- نه این بیخود است من بـا کفش خیلی قشنگتر بنظر
میآیم و در همین وقت با انگشتان خود بشکنی زد که نشان میداد
بهر چیزی که در اطرافش میگردد بی اعتناست سپس گفت حالا

میخواهم زنده بمانم

من حاضرم ، برویم !

درست در ساعت ده صبح او بطرف اطاق گاز حرکت کرد
قدمهایش خیلی محکم بودند و دائماً زیر لب دعا میخواند .
نزدیک اطاق مركه رسیدنك تلفن بصدا درآمد که بار بار
را باطاق گاز نبرید .

آنها بعد از بیست دقیقه دوباره باهمان تشریفات او را بطرف
اطاق گاز حرکت دادند ، دیگر برای او اهمیتی نداشت ،
بار بار همه چیز را از مسافت دوری نگاه میکرد فقط آنقدر
میفهمید که اطراف او را عده ای گرفته اند ، وقتی وارد اطاق اعدام
شد . او را روی صندلی مرك نشانند و ماسک سیاهی روی چشمانش
بستند و نگهبانان مشغول بستن تسمه ها شدند . و در آخرین
لحظه باز تلفن بصدا درآمد و چند دقیقه بعد ، برای سومین بار
او در سلول خودش بود . بار بار که از این وضع خیلی ناراحت
شده بود گفت چرا اینقدر مرا زجر و شکنجه میدهید ، میخواست
دوباره خودش را بطرف اطاق مـرك بپاندازد و وقتی که آنها
مانعت کردند برئیس زندان گفت خواهش میکنم بیش از این
نگذارید من عذاب بکشم بمن رحم کنید ، زودتر مرا خلاص
کنید .

صدایش توام با ناله و عجز بود . ولی دادگاه باو اجازه
داده بود که دوباره بسلول خودش برگردد و ماسک سیاه را از
صورتش بردارند و گوشی طبی را هم که بسینه اش بسته بودند
در آورند و او بدون کمک کسی پادرون سلول خودش گذاشت .
کنترل اعصابش را از دست داده بود و با صدای بلند شروع
بگریستن کرد .

آخرین لحظات

اینکار یعنی تعویق اعدام باربارا برای شهود و خبرنگاران زیاد خوش آیند نبود ، لذا شروع به همه و قرق کردند و دائماً از هم سؤال میکردند چرا باربارا را بزدان باز گردانند. آیا تلفن رئیس دادگاه سبب این تاخیر شده ؟ این اولین دفعه بود که کسی را تا اطاق مرگ ببرند و دوباره به سلولش برگردانند .

باربارا فریاد میکشید و جیغ میزد و آنها نمیتوانستند او را از اینکار باز دارند و باخود میگفتند براستی او چقدر قدرت دارد که خود را میتواند کنترل کند .

حقیقتاً هر کسی که او را با آن حال میدید دلش به رحم

میخواهم زنده بمانم

میآمد ، تمام تماشاچی‌ها و خبر نگاران و عکاسانی که برای تماشای اعدام او جمع شده بودند بطرف سلول هجوم آوردند آنها می-خواستند هر طوری شده او را ببینند ، از دیوار بالا رفتند بعضیها از نگهبانان سؤال میکردند چه اتفاقی افتاده ؟ ولی با نهادستور داده شده بود هیچ اطلاعی بکسی داده نشود . بقدری هیاهو و جنجال مردم زیاد شده بود که رئیس زندان مجبور شد جلوی زندان بیاید و آنها را به آرامش دعوت کند آمدن او هم نتوانست از همه مردم جلوگیری کند سپس رئیس زندان گفت :

آقایان یکی از اعضاء داد گاه عالی حکم اعدام بار بار را خواسته و میخواهد تجدید نظر کند . حال شما میتوانید بجای خودتان برگردید و منتظر باشید تا من نتیجه را اطلاع بدهم .

خبر نگاران سؤال میکردند و میگفتند برای چه مدتی باید در انتظار باشیم رئیس گفت مطمئن باشید اگر دستوری صادر شد بلافاصله من شمارا آگاه میکنم .

يك دقیقه بساعت یازده رئیس زندان جلوی سلول بار بار ایستاد. این سومین باری بود که بار بار او را میدید. دو نفر از نگهبانان نیز همراه او بودند. پدر روحانی نیز چند قدم از بار بار دورتر ایستاده بود . سکوت و چشمهای غمناکش حکایت از نومیدی میکرد .

بار بار آهی عمیق کشید . مثل این بود که راحت شده در خود احساس آرامش کرد . آری آنها هم نتوانستند کاری بنفع او انجام دهند در یک ساعت دو بار با طاق گاز رفته بود . درست او بیاد خوابی که چند شب قبل دیده بود افتاد . آنشب از وحشت با جیغ و فریاد از خواب پرید حالا درست همان صحنه تکرار

میخواهم زنده بمانم

میشد و فرقت این بود که این خواب بزودی تعبیر میشد و حقیقتاً با مرك رو برو میشد و حالا برای سومین مرتبه بطرف اطاق مرك میرفت .

باربارا درحالی که بگوشواره‌هایش دست میکشید گفت ممکن است که در رفتن عجله کنیم ؟ رئیس گفت خیلی متأسفم .

باربارا پرسید چرا ، و شروع بخندیدن کرد و گفت : در تمرین نمیتوانید کاری انجام دهید که کمک بشود .

کریدورها دیگر بنظرش آشنا میآمدند و حس میکرد که نگهبانان ورئیس زندان و پرستار برایش دعا میخوانند . باربارا باخودش میگفت بعد از دوبار باطاق گاز رفتن و برگشتن خدا تمام گناهان مرا بخشیده و من آمرزیده شده‌ام . حتی سنك روی قبرم پاکیزه خواهد بود .

او خیلی عجله داشت که هرچه زودتر باطاق مرك نزدیک شود و این باعث وحشت اطرافیانیش میشد او میخواست ثابت کند مردمی که همه بر علیه او قیام کرده بودند از عقل و احساسات بوئی نبرده‌اند ، او باوقار و آرامی تمام میفهماند که دارای حس ترحم زیادی است و همه آنها را بخشیده است . برای اینکه او خودش را يك بشر حقیقی میدانست . اهمیتی نداشت او که بود ، چکاره بود ، یاچه میکرد ، يك زن ، يك مادر و بالاخره وجودی بود باقلبی رئوف ، در هر صورت باربارا دلش میخواست هرچه زودتر از آن سلول لعنتی فرار کند و باطاق گاز پناه ببرد ، زیرا

میخواهم زنده بمانم

از این وضع خسته شده بود . بزندگی دیگر احتیاج نداشت، داش
نمیخواست که دقیقه‌ای بیشتر زنده باشد و وقت خود را با
خاطرات گذشته تلف کند و سرانجام وارد اطاقی شد که هرگز
بازگشت نداشت.

پایان





مطالعه «میخواهم زنده بمانم» برای
همه ارزش دارد .
این کتاب ثابت میکند که هنوز
دستگاه‌های قضائی کاملاً عادلانه نیست
و ما هرگز نباید مطمئن باشیم تمام
قضاوت‌های ما صحیح است .
خانم روزولت